

نام رمان: دختر رنگین کمونی

نویسنده: نسترن

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



## فصل ۱

رو بروی دختر جوونی که دوروزه کنجاوم بینمش نشستم و سلام کوتاهی کردم. بدون هیچ جوابی نگاه سردشو بهم دوخت:

- تنهایی!

-اره خب... داداشم نمیتونست بیاد. شما با من صحبت کن

نفسشو بیرون فرستاد و موهای مشکی خوشحالتش رو به زیر شالش فرستاد.

-راسته که واسه پول هر کاری میکنی؟

نیشخندی روی لبام نشست: بستگی داره.

به صدلایش تکیه داد: ریسک این کار بالاست. درضمن یه سری شرایط

داره گفتم: نمیپرسی به چی بستگی داره؟

-ده میلیون

پوزخند زدم: -خیلی کمه

خیره تو چشمام ادامه داد: ده میلیون واسه شروع.. نقشه ی اول انجام بشه سی میلیون دیگه

میدم. بعد از انجام کار هم ده میلیون!

ابروهام بالا پرید: نکنه باید دانشمندی، چیزی بکشم

-ممکنه

به نگاه عجیبش خیره شدم. کلافه از درک نکردنش گفتم:

-تا ندونم جریان چیه که نمیتونم کاری...

حرفمقطع کرد:

- شنیده بودم هر کاری میکنی. درست بوده یا نه؟

- خب اره ولی...

- اره یا نه؟

یه کم مکث کردم و گفتم:

- خیلی خب قبول فقط بگم من با زنا کاری ندارم یعنی... خب منظورم..

بازم حرفمو قطع کرد:

- اوکی.

از کیفش کارتی درآورد و روی میز گذاشت

- فردا ساعت هشت شب همینجا منتظرتم. خوب فکراتو بکن اگه وسط راه جا بزنی واست

گرون تموم میشه فرزام هم همراهت بیار همه ی نقشه رو با جزئیاتش خواهی فهمید تا

خواستم پیرسم اسم فرزامو از کجا میدونه بلند شد و رفت

شونه بالا انداختم و همونطور که شماره فرزام رو میگرفتم از کافی شاپ بیرون رفتم.

به داش امیر... چه خبر پیشد؟-

- بابا این یارو رسما دیوونه ست. پنجاه میلیون نقد میخواد بده

- بهش گفتمی که اذیت کردن دختری این جور چیزا تو کار نیست؟

- تقریبا.. فردا قرار گذاشتیم. تو هم باید بیای. راستی این دختره معلومه امارمونو در

آورده.. اسمتو میدونست

- حالا خوشگل بود یا نه

خندیدم:- مگه میخوای بگیریش حالا مثلا زشت باشه کارو کنسل  
میکنیم؟؟ -حالا بگو

-اره خب.چشماش رنگش معلوم نیست.هم عسلیه هم سبز هم قهوه ای،نمیدونم  
-یه سره بگو رنگین کمونه.نه بابا کار خودمه تو یه تشخیص رنگ هم بلد نیستی.موهاش  
هم لابد هفت رنگه!فضاییه دیگه

-چقدر حرف میزنی سرم رفت.موهاش مشکیه.حالا میام خونه میگم دیگه  
-سراحت یه چیز بخر گشتمه با  
حرص گفتم:

کوفت بخوری کروکودیل عصری یه عالمه کالباس خوردم  
-از ارث بابات که نخوردم زر نزن منتظرم  
تلفنو قطع کردم و پشت رل پژوه ۴۰۵ مشکی که تازه خریده بودم نشستم.پیش به سوی خرید!

\*\*\*\*\*

طبق قرار پشت میز رستوران منتظر بودیم.فرزام طبق معمول همین که حوصله ش سررفت  
اسنک سفارش داد و مشغول خوردن بود.کلافه به ساعت نگاه کردم

-  
پوووف ساعت یه ربع به نه شد

-میخوای یه چیز برات سفارش بدم حوصله ت سر نره!

چپ چپ نگاش کردم:- به همیین روش ادامه بدی باید با جرثقیل از رو زمین جمعت کن!

-چرت نگو خودتم میدونی هیکل من حرف نداره.دوبرابر چیزی که می خورم  
چربی میسوزونم...توبه فکر خودت باش داری پیر میشی یه دوس دختر نداری!

-تو که همه جورش رو داشتی کجای دنیا رو گرفتی؟  
با صدای دخترونه ای که می دونستم متعلق به کیه برگشتم.کنارش یه دختر خیلی خوشگل  
ایستاده بود.فرزام که دیگه نگاهش روی دختره میخ شده بود...

جواب سلامشونو دادیم و

روبرومون

نشستن.لگدی به پای فرزام زدم تا از خیره شدن تو چشمای دختر بیچاره دست  
برداره.چندلحظه از نشستن دخترا نگزشته بود که گارسون جلو اومد.

-خوش اومدین آیلین خانم!چی میل دارین؟ همون  
دختر چشم رنگین کمونی به گارسون نگاه کرد:

-ما همون همیشگی

به من و فرزام نگاه کرد.فرزام با خنده گفت:

-من که ملاحظه می کنید خیلی وقته مشغول شدم.ولی این آق داداش ما رو یه چیزی بهش  
بدین که همیشه در حال همدردی با قحطی زده های آفریقااست!

چشم غره ای بهش رفتم و رو به گارسون سفارش همبرگر دادم.گارسون که رفت دختره بی  
مقدمه شروع کرد:

-خوب فکراتونو کردین؟

فرزام:-با این مبلغ پیشنهادی شما احتیاج به فکر کردن نبود

با پای چپم محکم به پاش کوبیدم و تو دلم چندتا فحش نثار روح مبارکش کردم. صورتش از درد جمع شد و دیگه چیزی نگفت.

پوووف خدایا من از دست این دهن لق چیکار کنم.

چند دقیقه بعد سفارشامونو آوردن و آیلین بعد از مزه مزه کردن دلسترش با جدیت به ما خیره شد.

-خب بهتره شروع کنیم. من آیلینم و ایشونم بهار! شنیدم شما مهارت رزمی هم دارین؟  
-من کاراته کار میکنم وامیرهم بوکس هم کاراته!! البته امیر ماهرتره از لحاظ قهرمانی  
چندتا مقام کشوری آورده... در ضمن امیر تو کارای هک هم خیلی وارده!

بهار:- ما میخوایم از دشمن خانوادگیمون انتقام بگیریم. پیشنهاد میکنم که اینکارو شوخی  
نگیرین چون آدمای خطرناکی هستن. اینم بگم که قرار نیست کسی رو بکشین  
آیلین:- قرار نیست ولی صددرصد هم نیست که همه چیزطبق میل ما پیش بره، پس آماده  
ی هر چیزی خواهیم بود

من:- مگه چیکار کردن که حاضرین بخاطر اذیت کردنشون اینهمه پول  
بدین؟ - به اونم میرسیم. تا جایی که لازمه بدونین رو بهتون میگیم فرزام:-  
دقیقا باید چیکار کنیم؟ بهار:- ای بابا چقدرعجله می کنین...

آیلین:- بهار درست میگه، فعلا غذاهامون یخ کرد. به زودی همه چیزو براتون میگیم. بازم  
میگم آقایون اگه وارد نقشه بشین دیگه نمیتونین جا بزنین.

فرزام:- تا وقتی ندونیم قراره چه کار کنیم قولی نمیدیم



بهار عصبی نفسش رو بیرون فرستاد و کلافه به خواهرش نگاه کرد. اما آیلین خونسرد با لبخند کمرنگی به ما نگاه میکرد. واقعا همیشه فهمید تو فکر این دختر چی میگذره..

بالاخره

"نگاهشو از ما گرفت و با گفتن "غذاتونوبخورین باید بریم جایی مشغول خوردن غذاش شد .

\*\*\*\*\*

من و فرزام با ماشین پشت سر لندکروز خوشگل گرون قیمت آیلین در حرکت بودیم. خودمون هم نمی دونستیم داریم کجا میریم.

-فرزام شوکرها رو گذاشتی توی ماشین؟

-آره

-چه عجب تو ساکتی! چیه چرا توفکری؟ فرزام با

شیطنت نگام کرد:-به بهار فکر می کنم

- فرزام، خودتم میدونی این دخترا به ما محل نمیدن... کار ما یه چیز دیگه ست فکر تو روی نقشه متمرکز کن. این پول خیلی زیادیه و ما بهش احتیاج داریم.

فرزام:-اولا که مگه ما چمونه؟ هر دو مون هم خوشتیپ و خوشگلیم هم

حرفشو قطع کردم:-من که با دیدن اون دوتا به کل اعتماد به نفسم ته کشید. بازم میگم اگه نمیخوای کف بشی ضایع بازی در نیار

فرزام-خب بابا مخمو خوردی. لال بمیر بینم چه خبره دیگه

من: - باز تو روت خندیدم پررو شدی این چه طرز صحبت با سرورته؟ با ابروهای بالا پریده نگام کرد که جفتمون لبخندی گشاد رو لبهامون نشست.

فرزام: - نه خیر، جدیداً داری راه می‌افتی باید فرهنگ لغتمو اپدیت کنم بالاخره آیلین روبروی یه خونه ویلایی پارک کرد. منم پشت سرش ترمز کردم. شوکرهارو زیر پیرهنامون جاساز کردیم و پیاده شدیم. بعد از ورود به خونه بهار چراغا رو روشن

کرد و تونستم بهتر همه جا رو بینم. یه خونه با معماری قدیمی بود. چندتا درخت کوچیک تو باغچه ش به چشم میخورد. یه زیرزمین هم پایین بود و

چندتا پله میخورد به سمت داخل خونه! بالاخره وارد سالن پذیرایی شدیم و بهار تعارف کرد بشینیم. خداروشکر که این اخلاقی مثل آیلین یخی نیست. راستی

به فکرم رسیده بود که اینا چیکاره ی همن؟ اصلاً شبیه هم نبودن ولی خدایی جفتشون خوشگل بودن. روبرومون روی مبلهای سفید سلطنتی نشستن و آیلین کسی رو صدا زد:

-لیلا... بیا دیگه!

فکر نمی‌کردم کس دیگه ای هم تو کار باشه. معلوم بود فرزام هم تعجب کرده! صدای پاشنه ی کفش توی سالن پیچید و بعدش زنی با آرایش غلیظ نزدیک ما اومد.

-دیراومدین!!

-آیلین: می‌دونستم همیشه لغتش میدی، گفتم یه کم واست وقت بخرم. همه چی آماده ست؟ فرزام: -اینجا چه خبره؟



همون خانمه که الان میدونستم اسمش لیلست جلو اومد و چندتا پاکت و یه سی دی روی میز  
عسلی گذاشت. آیلین بعضیاشو توی کیفش گذاشت اما یه پاکت هنوز تو دستش بود.

لیلا که چندلحظه ای روی فرزام زوم شده بود، لبخندعشوه گری زد و گفت:

-واو، چه خوشتیپ! آیلین ایشون قراره تو نقشه باشه؟

آیلین-اره لیل-ای جونم

چشمام گرد شد. چه پررو!! فرزام هم بالحنی بامزه که انگار ترسیده آب دهنشو قورت داد و  
گفت:

-جاااننمممم؟؟؟

آیلین چشم غره ای به لیل زد:

-لیلا جان بیچاره ها کپ کردن، به شوخیات عادت ندارن

فرزام:- تو این نقشه ایشونم با ماست؟

بهار:- نه اون فقط این بار بهمون کمک کرد.. پولت توکشوی اولی اتاق آیلینه، بردار و برو

لیلا سری تکون داد و رفت. آیلین پاکتو باز کرد. چندتا عکس بود. اولی رو گذاشت روی

میز. یه مرد با موهای جوگندمی که چشم های سبزی جلب توجه میکرد. بهش می اومد بالای

چهل سال رو داشته باشه. عکسه یه کم قدیمی بنظر می اومد

آیلین: کوروش سیف، یکی از مهره های اصلی باند قاچاق ناصر! همونطور که گفتم ناصرمرادی

دشمن خونی و خانوادگی پدرمون و همچنین ماست.

فرزام:- وقتی میگی پدرمون یعنی شما خواهرین. درسته؟

بهار زیر چشمی به ایلین نگاه کرد ولی چیزی نگفت.

آیلین:اره ما خواهریم.خب داشتم میگفتم کوروش سیف یه خواهر داره به اسم کلارا!!این دختر آلمان به دنیا اومده و سیزده سال اونجا زندگی می کرده.

اما بعدا به ایران برگشت و از اون موقع شد سوگولی ناصر!  
 من:-پس میشه گفت کلارا میتونه یکی از نقطه ضعف های ناصر باشه.  
 آیلین:-دقیقا!هر جا هم میره بادیگارد همراهشه مگه اینکه خودش مرخصش کنه.  
 یه عکس دیگه جلومون گذاشت.دختری با پوست برنزه و موها و چشمهای روشن.چهره ی بچگونه ای داشت

بهار:-حتما متوجه چهره ی به ظاهر معصومش شدین اما دختر هفت خطیه... ناصر بدجوری جلوش وا میده و مثل موم توی دستاشه.واین یه امتیاز مثبت حساب میشه

فرزام:-عکس همه رو نشون دادی جز خود ناصر!

آیلین:-کمتر کسی ناصر رو می بینه.خود من فقط از زبون پدرم درباره ش شنیدم.عکسشو هم نداریم... فعلا همینقدر بدونین کافیه.اولین حرکت ما کلاراست.

من:-ما که گفتیم با دخترا کاری نداریم.

بهار:-قرار نیست بهش اسیب برسه فقط یکی از شما باید بهش نزدیک بشه و باهاش صمیمی بشه؛بقیه ش با ماست.

آیلین:-خب،کی اینکارو میکنه؟

بهار:-بنظرم اقا فرزام مناسبتره،خیلی خوش قیافه ست...البته به شما برنخوره اقا امیر ولی...

فرزام حرفشو قطع کرد:-من دختر کش ترم

بهار لبخند کمرنگی زد و دیگه چیزی نگفت.

من:- شما گفتین که این دختر خیلی واسه ناصر عزیزه؛اگه بفهمه فرزام بهش نزدیک شده  
براش بد

نمیشه؟

آیلین:- اتفاقا منم میخوام بفهمه ...می خوام اعتمادش نسبت به کلارا کمرنگ بشه...من در  
مورد ریسک اینکار بهتون گفته بودم!بهتون یه فرصت دیگه میدم؛اگه نمی تونین یا  
نمی خواین اینکارو انجام بدین ما میریم سراغ دو نفر دیگه!اگه الان قبول کردین راه  
برگشتی ندارین.

مردد به فرزام نگاه کردم.

فرزام:-نگران نباش چیزی نمیشه..امیر ما مجبوریم باید قبول کنیم  
نفسمو بیرون فرستادم و با کمی مکث سرمو به نشانه ی موافقت تکون  
دادم.

\*\*\*\*\*سه

روز بعد

طبق امر دختر رنگین کمونی رفتیم و برای فرزام چندتا لباس شیک و گرون قیمت خریدیم  
و مدل موهاشم عوض کرد که خیلی جذابتر شد.منم درگیر کارای نرم افزار امنیتی که  
آیلین توی لب تاپم ریخته بود شدم.این برنامه دوربین های امنیتی و مکالمات رو کنترل می  
کنه و باعث میشه افراد مختلف توی یه لحظه بطور همزمان با هم مرتبط بشن.با دیدن  
کوچکترین مورد مشکوک یا خطری توسط یکی از افراد،میتونست توی یه لحظه به کل  
محافظا پیغام هشدار

بفرسته! آیلین گفت آدمای ناصر همه از این برنامه استفاده میکنن. واقعا بنظرم جالب بود. سه روز تمام روش کار کردم تا تونستم طوری هکش کنم که تا جایی که ممکنه همه چی عادی بنظر بیاد و کسی نفهمه. با خوشحالی به پشتی کاناپه تکیه دادم و یه نفس راحت کشیدم. به آیلین پیامدادم: [سلام، برنامه هک شد. منتظر دستور بعدی هستم]

با این جمله ی آخرم یاد پلیس های مخفی افتادم و خنده م گرفت. فرزام رفته که مثلا بطور تصادفی با کلارا توی پاتوق همیشگیش ملاقات کنه. یه کم نگرانش بودم. می خواستم بهش زنگ بزنم اما ترسیدم نتونه صحبت کنه یا کلارا مشکوک بشه! رفتم آشپزخونه و یه کم شیر واسه خودم گرم کردم؛ تو این هوای سرد میچسبه! شیر رو توی لیوان ریختم و دوباره نشستم بای لب تاپ... آخرش هم دلم طاقت نیاورد و به فرزام پیام دادم: [اوضاع چطوره؟]

آیلین هم پیام داد. بازش کردم: [کارت خوب بود. تمام مکالماتشون رو سیو کن. به کلارا هم چند تا ایمیل عاشقانه بفرست]

فرستادم: [من دیگه چرا؟! فرزام کافی نیست؟]

تا اومدم گوشی رو بزارم کنار، دوباره آلارم پیامک بلند شد. فرزام بود: [همه چی خوبه، فعلا پیام نده بعدا حرف می زنیم]

یه کم خیالم راحت شد. تا اومدم از شیرم مزه مزه کنم آلارم همون برنامه از لب تاپم بلند شد. اولین مکالمه... شاهین، شاهین، کجایی؟

-چیه؟ حواسم نبود

-دختره فرار کرده، با بچه ها بگردین پیداش کنین. سیف خیلی عصبانیه

-ای تو روحش.. دختره گداگشنه واسه ما دم دراورده؛ همین الان حرکت می کنم.

دوباره صدای آلام نرم افزار اومد یعنی مکالمه قطع شد. فکرم درگیر شد. یعنی دختری رو دزدیدن؟! ایندفعه صدای پیامک گوشیم دراومد. ای بابا! پوفی گفتم گزینه ی open رو لمس کردم. آیلین [-] کار از محکم کاری عیب نمیکنه. طوری بنویس که هر کس ببینه فکر کنه کلارا خیلی باهات صمیمیه. فعلا خداحافظ]

بهش اوکی دادم و مشغول انجام ماموریت جدید شدم .

\*\*\*یک هفته بعد\*\*\* اوضاع کاملا طبق نقشه پیش می رفت. فرزام خیلی زود خودشو توی دل کلارا جا کرده بود. انگار جذابیت و زبون بازی این پسر کال خودشو کرد. کلارا اولش ایمیل هامو جواب نداد اما بعد از چند تا ابراز علاقه آتشین و این حرفا کم کم داشت جواب ایمیل هامو میداد. منم از فرصت استفاده کردم و تا می تونستم توی ایمیل هام از کلمه های خاص که میتونه هر مردی رو غیرتی کنه، استفاده می کردم. نرم افزار جاسوسی مون هم خیلی بهمون کمک کرد. تا جایی که فهمیده بودیم یکی از اعضای باند به اسم سیامک یه دختر تنها پیدا کرد و اونو دزدید. از اونجایی که خیلی چیزا توی اون خونه دیده بود نمی تونستن همینطوری ولش کنن. اینطور که به نظر می اومد سواستفاده جنسی خیلی تو این باند عادیه.. همین چیزا باعث شد بیشتر برای کمک به آیلین و بهار مصمم بشم.. معلوم نیست این دختره چطور تونست با وجود امنیت بالای اون خونه فرار کنه؟! اما خیلی زود پیداش کردن و برش گردوندن. صدای جیغ هاش وقتی یکی از اون عوضی ها کتکش میزد همش توی گوشمه... همراه فرزام روبروی تلویزیون نشسته بودیم و فوتبال می دیدیم. بارون شدیدی هم می اومد. فرزام [-] ای بابا اینا هیچکدوم یه گل نمی زنن چه وضعشه؟! همونطور که تخمه می شکستم بهش نگاه کردم که با نیش باز متنی رو توی گوشیش تایپ میکرد - تو مگه فوتبال هم می بینی؟! حالا چته نیشت تا بناگوش دررفته؟

فرزام: فکر کنم کلارا عاشقم شده.. من: فرزام خر نشیا!  
 فرزام: نه بابا بدم میاد مثل کنه به آدم می چسبه و قر و قمیش میاد...چندش!  
 به گوشی اشاره کردم: حالا چی میگه؟  
 فرزام: صبح که داشتیم حرف میزدیم گفت که ناصر واز راننده ش ناراضی بود و اخراجش کرده..جالب اینجاست که ناصر رو بعنوان شوهرش معرفی کرده و میگه مجبور بودم زنش بشم. کلی هم پیش من ازش بد میگه.

من: خب؟ جون بکن دیگه  
 فرزام: خب میرم راننده ش میشم که راه واسه عشق و حال خانوم باز بشه...  
 با بدجنسی گفتم: فقط خانوم؟  
 چپ چپ نگام کرد: خیلی نامردی من کی اهل این حرفا بودم؟ اون دو سه تا دختری هم که باهاشون بودم فقط در حد اس اس بازی یا فوقش چندبار بیرون رفتن بود.  
 من: شوخی کردم بابا، داغ نکن، میدونم!  
 نفس عمیقی کشیدم و دوباره نگاهش کردم.  
 من: خیلی خطرناکه فرزام ممکنه لوبری!

فرزام: من حاضرم به خاطر خاله و دخترا اینکارو انجام بدم. امیر تو بهترین دوست منی، داداشمی! هم تو، هم مادرت خیل واسم زحمت کشیدین. اون محبتی که خاله سمیه در حق من کرد رو هیچ جوری نمیتونم جبران کنم. اون منو بزرگ کرد؛ آگه شما نبودین من هیچی نبودم. با لبخند مشتیی به بازوش زدم: هیچ دینی تو گردنت نیست، خودتم میدونی! تو داداش خودمیچشم قشنگ!

اشک تو چشمای آبی رنگش جمع شده بود. از همون اولش هم همینجوری احساساتی بود اما  
بروز نمیداد. من: - باز لوس بازی در آوردی پسره ی غول بیابونی!؟

خندید و دستی به چشماش کشید. صدای آیفون بلند شد. یکی دستشو گذاشته بود و بر  
هم نمی داشت.

فرزام: - یارو سر آورده!

رفتم تو حیاط تا در رو باز کنم) اخیه ایفون خرابه!) (این دفعه با مشت و لگد به جون در بیچاره  
افتاده بود. با عصبانیت در رو باز کردم تا خواستم بد و بیراه بگم، دختری در حال گریه و با سر  
و وضع داغون داخل شد و در رو محکم بست. تازه اونجا بود که فهمیدم طرف "آیلین" است! چند قدم  
از در فاصله گرفت. نفس نفس می زد و به در خیره شده بود. گفتم: - چی شده؟ آیلین... کسی  
دنبالته؟ حرف بزن

دیگه

وقتی دیدم داره میلرزه و هیچی نمیگه، با احتیاط در رو باز کردم و به اطراف نگاهی  
کردم. کسی نبود. در رو بستم و دوباره به آیلین نگاه کردم. فرزام هم اومد و با تعجب به ما  
نگاه کرد. رفتم نزدیک آیلین و دوباره گفتم: - چرا نمیگی چی شده دختر؟ کسی اذیتت  
کرده؟

اینو که گفتم چشماش پر از اشک شد ولی بازم چیزی نگفت. فرزام با ناراحتی جلو اومد. اون به  
خاطر دوس دخترای رنگارنگش، توی برخورد با دخترا راحت تره! آروم دست آیلینو  
گرفت (بیخود!) (و گفت: - آروم باش دختر چقدر میلرزی!؟ بیا بریم داخل بینم چی شده؟  
آیلین: - بهار... تنها خونه ست



فرزام سریع جواب داد: «می رم دنبالش، تو برو داخل یخ زدی! نگران نباش چیزیش همیشه به من نگاه کرد و با چشم و ابرو به آیلین اشاره کرد. سرتکون دادم و دستمو با فاصله از کمر آیلین گذاشتم) بعله ما حیا سرمون میشه!» (و رفتیم داخل. فرزام سویچ ماشین و کلت کمربند رو برداشت و رفت. آیلین روی مبل نشست و سرشو بین دستاش گرفت. لباساش خیس شده بود. یه پتو آوردم و روی شونه هاش انداختم. روبه روش روی زانو هام نشستم. من: «آیلین من که قلبم اومد تو دهنم! بگو چیشده؟! آدمای ناصر دنبالت بودن؟»

سرشو به علامت "نه" تکون داد. پتو رو بیشتر دور خودش پیچید: «فرید لطفی! دنبال بهاره... خیلی سیریشه؛ آدم درستی نیست ولی چون باباش عتیقه فروشه و پولدارن، کسی جرأت نداره چیزی بگه.»

من: «خب پس با تو چیکار داشت؟! بهار رک و پوست کنده بگه دوشش نداره آیلین: «این حرفا حالیش نیست، وقتی یه چیزی رو میخواد هرطور شده به دستش میاره... برای اینکه دست از سرمون برداره، درباره اش تحقیق کردم تا یه آتو گیر بیارم. ما خلاف هاشو میدونیم... به چند تا دختر..»

سرشو انداخت پایین و ادامه داد: «تعرض کرده! بهار خیلی ازش میترسه ولی من جلوش می ایستم. همیشه مواظب بهار هستم... واسه همین میخواد ما رو از هم جداکنه! میخواد یه بلایی سرم بیاره تا بهار تنها بشه.»

من: «غلط کرده مگه الکیه؟! پس پلیس چیکاره ست?!»

آیلین پوزخند زد: - تو هم دلت خوشه اینروزا پول روی سنگ قبر بزار، مرده هه بلند میشه جلوت "برک\_دنس" میاد!! تازه پلیس همه کاراش با مدرکه و با پول هم میشه مدرک ساخت و هم نابودش کرد.

نفسمو بیرون دادم: - خیلی خب حالا تو اینقدر حرص نخور، ایشا... که درست میشه! من و فرزام هم هستیم ما مواظبیم عزیزم.

کلمه ی "عزیزم" نا خودآگاه از دهنم بیرون اومد (آره ارواح عمه ت!) . نگاهمو ازش دزدیدم که با صدای فرزام هر دو مون از جا پریدیم.

فرزام: - ما اومدیم.

به بهار نگاه کردم. به نظر خوب می اومد فقط یه کم رنگش پریده بود. آیلین با دیدنش بلند شد و رفت بغلش کرد. فرزام هم داشت با اخم هایی درهم به دخترا که مشغول پرسیدن حال هم بودن، نگاه می کرد.

### فصل ۳

به آشپزخونه رفتم و خودمو با درست کردن قهوه سرگرم کردم. عاشق طعم قهوه ترکم! برعکس فرزام که قهوه دوست نداره. با سینی قهوه ها پیششون رفتم. واسه خودم که لیوانی ریخته بودم! هر کس فنجون قهوه شو گرفت و مشغول شد. منم کنار فرزام که بدجور ساکت بود نشستم: - چیشده داداش؟ چرا تو فکری؟

نگاه کوتاهی به بهار که روبروش نشسته بود انداخت و بعد گفت: - هیچی.

دوباره به بهار نگاه کرد: - بنظرم بهتره یه مدت تنها نباشین.

منم حرفشو تایید کردم :- آره بهتره برین خونه ی پدرتون تا آبها از آسیاب بیفته! آیلین اخم کرد :- من اگه برم اونجا مدام با بابا بحثم میشه... نمیخوام بیشتر از این ازم ناراحت بشه.

بهار هم سریع ادامه ی حرفشو گرفت :- آره، آره.. اوضاع خونه الان خوب نیست. درضمن ما کهبیکار نیستیم کارای شرکت آیلین هم هست، ما باید مدام اونجا باشیم.

من :- آیلین شرکت داره؟

آیلین توی فکر بود. بدون اینکه نگاه کنه گفت :- یه شرکت نرم افزاریه! در اصل زمینش مال برادرم بود، اما وصیت کرده بود به من برسه.

من :- خدا رحمتش کنه.

آیلین سرتکون داد و فرزام با حرص گفت :- شرکت رو فعلا یکی دیگه هم میتونه اداره کنه؛ در حال حاضر امنیت شما واجب تره! اگه من دیرتر می رسیدم ممکن بود اون مردک...

ساکت شد و کلافه توی موهاش دست کشید. بعد از چند لحظه ادامه داد :- فرید لطفی زندگی خیلی های دیگه هم خراب کرده!

لیوان چینی از دستم افتاد و شوک زده به فرزام نگاه کردم. آیلین گفت "فرید لطفی!! ولی این فرید همون... همون فرید لطفیه که ما می شناسیم؟؟؟!!"

آیلین :- شما اونو میشناسین؟

من :- فرزام از کجا معلوم این همون فرید باشه؟ خواهشا این قضیه رو شخصی نکن... بخدا فکرشو که میکنم تنم میلرزه!

فرزام عصبانی نگام کرد. بازم با یادآوری گذشته رگ گردنش بیرون زده بود - من شخصیش نمی کنم، خود به خود شخصی هست.

آیلین - اینجا چه خبره؟! امیراگه فرید رو میشناسی چرا وقتی من اسمشو آوردم هیچ عکس العملی نشون ندادی!!

من - فکر نمی کردم این همون باشه.

آیلین پووفی کرد و گفت - مرسی از توضیح شفافیت!

من - فرزام، چطور اینقدر با اطمینان میگی همونه؟

فرزام - دیدمش! با یه مرد قلچماق توی خیابون خیابون خونه ی دخترا بود.. اونم منو دید، اونم شوکه شد... ولی هیچی نگفت، یه نگاه بهم انداخت و رفت.

هنوز چشمام گرد مونده بود. آخه این لعنتی دوباره از کجا پیداش شد؟! اقرار بود بره پاریس. بهار - یکی به ما هم بگه اینجا چه خبره؟

تو چشمای غم زده فرزام نگاه کردم و حمایتگرانه دستمو روی شونه ش گذاشتم. زیر لب گفت - خودت بگو.

بلند شد و رفت بیرون. دخترا منتظر توضیح بودن؛ نفس عمیقی کشیدم و شروع به تعریف همه ی اتفاقات تلخ گذشته کردم.

\*\*\*\*\* \*\* \*\*

\*\*\*

بهار و آیلین با نگاهی ناراحت و متعجب بهم خیره شده بودن. اشک من و بهار دراومده بود ولی آیلین انگار بیشتر عصبانی بود. خوب شد فرزام نیست و گرنه تا حالا حتما میرفت

سیگار میخرید؛ شاید هم تا الآن خریده!

بهار ۱ - یعنی الان خواهر فرزام، اسمش چی بود؟ فرزانه! پس شما هم داداش نیستین؟  
اشک صورتمو پاک کردم و سرتکون دادم ۲ - دو سالی هست ازش خبر نداریم... نمیدونم اگه تا حالا طلاقش نداده باشه، آره! راستی تو چرا گفتی "شما هم"؟

بهار ۳ - چیزه... خب آیلین گفته به موقعش میگیرم. فعلا نمیتونم بگم.  
فعلا حوصله ی فضولی نداشتم برای همین چیزی نگفتم. آیلین با چهره ای درهم از جاش بلند شد ۴ - میرم توحیات یه هوایی بخورم.

آیلین که رفت بهار دوباره گفت ۵ - ولی من جدا نمی فهمم. اگه این فرید زن داره چرا افتاده دنبال من؟!

شونه بالا انداختم ۶ - بعضی مردا اینطورین دیگه؛ سیرمونی ندارن! ذاتشون خرابه! مخصوصا آدمی مثل فرید که بخاطر پولهای بادآورده ش، عادت نداره به چیزی که میخواد نرسه!

بهار ناراحت سرتکون داد ۷ - نابود کردن زندگی یه دختر فقط واسه خودخواهی و هوس لحظه ای، خیلی بی انصافیه! ده دقیقه ای جفتمون ساکت و توی فکر بودیم. تا اینکه با صدای مصمم آیلین که خبری از بغض و لرزش ساعتی قبل توش نبود، سکوت شکسته شد ۸

-اگه اینهمه کار واسه انتقام گرفتن از اون کفتار پیر رو میتونیم انجام بدیم، چرا نمی تونیم فرید رو سرجاش بنشونیم؟!

طوری به سمت آیلین برگشتم که گردنم یه لحظه درد گرفت. فرزام هم کنارش ایستاده بود. عصبی از جام بلند شدم ۹ - مگه بچه بازیه؟! فرزام آیلین چی میگه؟!

فرزام با چهره ای جدی نگام کرد: - هر چی تا حالا مثل سیب زمینی نشستم و زانوی غم بغل گرفتم، بسه! پلیس فقط با مدرک کار میکنه، اوکی پس ما تا جایی که میتونیم مدرک جمع می کنیم... البته با یه ذره چاشنی انتقام!

من: - من نمیزارم درگیر یه بازی تازه بشی فرزام؛ هیچکدوم از ما بیشتر از این ریسک نمی کنیم. فکر کردی ناصر، فرید یا هر خر دیگه ای می شینه و انتقام گرفتن ما رو فقط تماشا میکنه؟! اینهمه من حرف زدم، اقا با خونسردی نگام میکرد. با حرص دستی به صورتم کشیدم و گفتم: - باشه، قبول. اصلا ما پسرعموهای جیمزباندا! ما شکست ناپذیر! پلیس رو میخوای چیکار کنی؟ صد دفعه گفتم کمتر این فیلم ترکی ها رو ببین. محض اطلاعات بگم اینجا ترکیه نیست، جم. بخوری همسایه ها ملتو خبر کردن!

آیلین: - قرار نیست ما اینجا کاری رو انجام بدیم.

پرسشگر نگاهش کردم. خیلی ریلکس روبروم نشست و پاشو روی پای دیگه ش انداخت. بهار ک از ه چند دقیقه قبل روی صورتش دقیق شده بود، گفت: - می خوای دوباره بری سراغش؟ آیلین لبخند کمرنگی زد و توی چشمای فرزام نگاه کرد: - دلم براش تنگ شده!

من: - باز شما دوتا زدین کانال رمزی؟! یه جور بگین مام بفهمیم. آیلین جدی شد: - هر دوتون بشینین لطفا، حرفام طول میکشه. مگه چاره ی دیگه ای هم بود؟! برای اینکه بفهمم چه خبره سریع نشستم. فرزام هم کنارم نشست.

بهار: - آیلین، خوب فکراتو بکن. بعدا پشیمون نشی! آیلین سری به چپ و راست تکون داد و نفس عمیقی کشید.

آیلین - ده سالم بود که معلم به پدرم گفت این دختر با بقیه بچه ها فرق داره. ازم تست هوش گرفتن و فهمیدیم که معلم حق داشت. ضریب هوشیم ۱۶ بود. نزدیک به ضریب هوشی خیلی از دانشمندی معروف! من زیاد نمی دونستم ضریب هوشی یعنی چی؟! بعدا که داداشم برام توضیح داد، یه جوری شدم. یه حس عجیبی داره با بقیه فرق داشته باشی! بابام نمیخواست هیسکی بفهمه. از سال بعدش رفتم مدرسه ی تیزهوشان! همزمان کلاس زبان انگلیسی و فرانسه هم رفتم. بابا میگفت بزرگ که شدی زبان خیلی بدردت میخوره... همیشه میگفت لازم نیست حتما نمره بیست بگیری، بعضی وقتا هم نوزده بگیر؛ برعکس همه پدر و مادرها از اینکه بقیه بفهمن من تا این حد باهوشم

میترسیدن... اون موقع عصبانی میشدم، ولی الان می فهمم بخاطر خودم بود! خلاصه، توی دو سال سه تا زبان رو فول شدم. عاشق کامپیوتر و اینترنت بودم. توی شطرنج همش بابا رو میبرد. دو تا مدال طلای مسابقات نوجوانان دارم. پونزده سالم که شد با هک آشنا شدم. قایمکی کلی کتاب و مقاله درباره ی برنامه نویسی، هک و کدگذاری خوندم؛ هر چی میخوندم بیشتر خوشم می اومد. پدرم وقتی فهمید قیامت به پا کرد. هیچوقت اونجوری ندیدم عصبانی بشه!

اینترنمو قطع کرد و کلی هم نصیحتم کرد ولی من نمیتونستم جلوی هوش و علاقه مو بگیرم! عاشق هیجان بودم. عاشق اینکه هر لحظه م یه تجربه ی جدید باشه و یه چیز جدید یاد بگیرم بابا بعد یه مدت که دید هیچ چیزی لبخند به لبم نمیاره و افسرده شدم، منو کلاس رباتیک ثبت نام کرد... به ظاهر خودمو معمولی نشون دادم و ذوقمو پنهون کردم؛ ولی روزبه روز پیشرفت میکردم



با بچه های کلاس یه تیم شدیم و مشغول کار روی یه ربات برای مسابقات کشوری! بابا خوشحال بود که من دیگه سمت هک نمیرم ولی نمی دونست که دارم مخفیانه روی یه طرح کار میکنم خلاصه چند ماه بعدش توی مسابقه اول شدیم ولی من بیشتر از اون خوشحال بودم که بالاخره طرح خودم کامل شده!

یه نوع مودم خاص که امواج رو از طریق مدار ماهواره ای جذب میکرد. نسبت به بقیه ی مودم های بازار خیلی پرسرعت بود... خیلی براش زحمت کشیدم. تمام که شد، به هیچکس نگفتم چون برای کارام لازم داشتم و نمیخواستم هر دقیقه ازم بگیرنش!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: -هرکاری میکردم نمی تونستم عطش هک رو خاموش کنم؛ برگشتم و بیشتر و بیشتر تمرین کردم.

خودم سیستم امنیتی میساختم و خودم نابودش میکردم، دنبال نقطه ضعف ها بودم! انگار بدجور زیر نظر پدر بودم چون با وجود احتیاط هام بازم فهمید. وقتی فهمید نمیتونه جلومو بگیره بهم گفت میتونم توی راه درست ازش استفاده کنم. با چند تا شرکت بزرگ ایرانی و خارجی همکاری کردم و چندسال بعد پنجمین هکر کلاه سفید جهان، و دومین در ایران شدم.

فرزام: -کلاه سفید؟

به جای ایلین جواب دادم: -زیر نظر قانون فعالیت میکنه. اطلاعات سیستم رو فقط به صاحب سیستم تحویل میده! در مواردی که لازم باشه هم ممکنه به افرادی مثل پلیس بده.. که البته اون وقتی که طرف برای پلیس کار کنه. هکر کلاه سیاه بطور غیرقانونی و بدون اجازه ی فرد سیستمش رو هک میکنه و هرطور بخواد از اطلاعات استفاده میکنه!

فرزام: -اوکی، کاملاً خرفهم شدم

من: -از قیافه ی مشنگت معلومه... آیلین ادامه بده لطفا

آیلین سرتکون داد: -بعد چند وقت ثروتم کم کم داشت از پدرم هم بالا میزد. قانونی کار می‌کردم و همه ازم راضی بودن؛ همه چی خوب بود تا اینک سروکله ی مرادی توی زندگیمون پیدا شد. همونطور که گفتم پدرش با پدر بزرگم دشمن بود و این نفرت باقی مونده بود؛ پدرم می‌گفت مرادی به خواهرش، همون عمه ی من، علاقه داشته! اما بابا که میدونست چه جور آدمیه نداشت حتی خواستگاری عمه بره.. بعد از اون دیگه همش سعی میکرد به بابا، و بعدها حتی به ما ضربه بزنه! من: -عجب!

فرزام: -عروسی مش رجب!

نگاش کردم: -الان بنظرت خیلی خنده دار بود؟!

پیشونیشو خاروند: -جو سنگینه شوخیم نیما.

من: -پس خفه!

فرزام: -شو!

بهار: -ای بابا بذارین ته ماجرا رو بگه.

فرزام: -یه جوری میگی ته ماجرا، انگار قصه ی امیر ارسلان رومیه! خب حوصله م خسته شد

جان من خلاصه ش کن عسل جون.

آیلین ابرو بالا انداخت: -عسل؟!

فرزام قیافه شو شبیه خانوم شیرزاد کرد: -مربااا؟؟

آیلین فقط نگاش کرد.

فرزام: - اومم... آب نباات؟ شکلات؟ تو جیب جا میشه؟ نه؟ بابا دیگه آب قند رو که حتما هستی!!

آیلین بالاخره لبخند زد.

فرزام لبشو کج کرد: - نه تو رو خدا مرگ من بخندی ناراحت میشم.. به خدا اگه بذارم وای مگه میشه؟! تو رو خدا ببین این دختر چقدر آدمو خجالت میده وای استغفر..

آیلین با لبخند نگاش میکرد و بهار ریز می خندید. صدامو صاف کردم: - اهم!

فرزام نگام کرد: - اوهوم؟

من: - ای بابا! بسه دیگه به اندازه کافی نمک ریختی تو پر و پاچه مون!

فرزام: - باوشه خمیر(امیر)جون حرص نخور.

اخم کرد: - خمیر و زهرمار

فرزام: - تو نقطه چینت!

با آرنج محکم به پهلوش زد. داد زد: - هووووی بچم افتاد!

آیلین و بهار خندیدن. بهش چشم غره رفتم و گفتم: - فرزام!! توی دهات ما بچه توی شکم آدمه!

یکم متفکر نگام کرد: - وا واقعن؟ من تازه دوماهمه، فکر کنم باید یه جا دیگه باشه وای؟؟!

وای آبرومو برد. بهار سرشو پایین انداخت و می خندید ولی آیلین به روی خودش نیاورد و با همون لبخند کمرنگ نگامون میکرد.

فرزام: - چیه خب چرا مثل داعشی ها نگام میکنی خمیر خان؟ دیدم جو داره سه نقطه

میشه، گفتم یه چیز بگم بخندیم.

بهار - سه نقطه رو باید با چه کلمه ای پر کنیم؟

فرزام - بستگی به درجه ی خاک بررسی مغزتون داره!

بفرما، اصلا این آیلین یه چیزی می دونست تو روی این نخندید.

فرزام وقتی دید دیگه دخترا هم چپ چپ نگاهش میکنن صداشو کلفت کرد - و اینک

ادامه ی اخبار با همکارم آب قند جوون!!

آیلین نفس عمیقی کشید و حرفاشو ادامه داد:

-مرادی داشت سعی میکرد شرکتو نابود کنه و بابا داشت ورشکست میشد. از ترس اینکه

سرسر ما بلایی نیاره، کاری نمیکرد... البته اگه نمیترسید هم در مقابل نفوذ و قدرت اون

نمیتونست کاری انجام بده. من و آیدین، برادرم، نمیتونستیم خرد شدن بابارو ببینیم؛ خیلی

برامون سخت بود. مادرم هم بیماری قلبی داشت و استرس براش سم بود. دلو زدم به دریا و

فقط با چندساعت وقت گذاشتن پشت لب تاچم، همه چیز عوض شد. ارزش سهام شرکت بالا

رفت! هیچ ردی به جا نذاشتم ولی بابا بدجوری شک کرده بود...

هر چی آیلین بیشتر حرف میزد، چهره ش غمگین تر میشد. بیچاره مامان اونم مثل مامان من

مریضه!

آیلین: -بابا ازم پرسید و منم تکذیب نکردم...

انگار نمیتونست بقیه ی حرفاشو بزنه، معلوم بود بغض گلوشو گرفته چون مرتب نفس

عمیق می کشید و صداش هم می لرزید.

بهار دستشو گرفت: -آیلین جونم میخوای بقیه شو بعدا بگوها؟

آیلین دیگه نمیتونست اشکاشو کنترل کنه. به سختی گفت: -داد و بیداد کرد... خیلی عصبانی بود. آیدین که فهمید، از من طرفداری کرد. بابا عصبانیتشو سراون خالی کرد.. منم جری تر شدم و نمیدونم بابا چی گفت که جوابشو دادم، اونم دیگه تحمل نکرد یه سیلی خوابوند زیر گوشم! تا به خودم پیام صدای داد آیدین که اسم مامانو صدا میزد، بلند شد

آیدین سرشو پایین انداخت و دیگه فقط صدای نفس های تندش می اومد. شونه هاش می لرزید. کلافه دستی توی موهام کشیدم و لبمو جویدم. احساس میکردم یکی داره قلبمو فشار میده! انگار فرزام هم همین حسو داشت چون ناراحت گفت: -آیلین جان تو رو خدا گریه نکن به خدا دق کردیم دختر... هیشکی رو ندیده بودم وقتی گریه میکنه اینقدر مظلوم بشه فرزام راست میگفت، واقعا هر کی گریه کردنشو ببینه، خیلی سنگدله اگه ناراحت نشه.

آیلین اشکاشو پاک کرد

-به خاطر من بود که مامان از پیشمون رفت... بخاطر من! خودم به اندازه ی کافی عذاب وجدان داشتم و نگاه های بابا بدترش میکرد.

بهم هشدار داد یا مثل آدمای عادی زندگی میکنم، یا باید از اون خونه برم. قبول کردم که دیگه سراغ هیچکدوم از چیزایی که عاشقشونم نرم. چند ماه که گذشت سر و کله ی خواستگارا پیدا شد... قبلش هم خواستگار داشتم ولی توی اون موقعیت ازشون متنفر بودم؛ حتی نداشتن سالگرد مامانم برسه... بیشترشون فقط دنبال پول من بودن نه خودم! همه رو رد کردم. بابا هی اصرار میکرد جواب یکیشونو بدم ولی من فقط میگفتم نه! از ندگیم کسل کننده شده بود هیچ چیزی خوشحالم نمیکرد.

روزها میگذشت تا اینکه ناصر یه زخم دیگه زد... این یکی خیلی کاری تر بود! نمی دونم چه طوری، نمی دونم چرا... عزیزترین کس منو معتاد کردن! برادرم! آیدینی که با دود سیگار نفسش میگرفت! زندگی اون هم نابود شد... هیچوقت نفهمیدم چرا مجبور شد با افراد ناصر همکاری کنه، ولی باعث ورشکستگی بابا شد! بعد هم براش پاپوش درست کردن و انداختنش زندان.. مرادی میخواست قبل از اینکه کسی چیزی بفهمه، تیر خلاص رو بزنه! با پول و هزار جور ترند پرونده شو اونقدر سنگین کرد که

چشماشو بست و ادامه داد: - اعدام شد!

اشک توی چشمام جمع شده بود. باورم نمیشه این دختر اینقدر به ظاهر ناز پرورده، اینقدر درد کشیده! بهار هم داشت گریه میکرد.

آیلین: - داغون بودم. دیگه یه لحظه هم طاقت موندن توی اون خونه رو نداشتم. هر چی بیشتر توی اون خونه نفس می کشیدم، عذاب وجدان، دلتنگی، غم و همه ی حس های بد از درون منو میخورد. اونقدر پول داشتم که با خیال راحت از خونه زدم بیرون و این خونه رو خریدم. توی یه شرکت برنامه نویس بودم... از طرفی هم مشغول راه اندازی شرکت خودم بودم. چند بار به بابا سرزدم که زیاد تحویل نگرفت، منم دیگه خیلی کم می بینمش. بعد از یه مدت با بهار آشنا

شدم. دانشجو بود و خوابگاه گیرش نیومده بود... پول هم نداشت که بخواد جایی رو اجاره کنه. منم از تنهایی خسته بودم، بهش اصرار کردم بیاد پیش من زندگی کنه... پدر و مادرش بچه که بود از هم جدا شدن و هردوشون ترکش کردن. پیش عمه ش بزرگ شد. بعدش هم که دانشگاه تهران قبول شد و بعد چند وقت عمه ی بیچاره ش هم فوت کرد.

با لبخند غمگینی به بهار نگاه کرد: -الان من و بهار فقط همدیگه رو داریم. بهار بهترین خواهر دنیاست، من خیلی دوشش دارم!

البته، ناگفته نمونه که بهترین دوست آیدین هم هیچوقت منو تنها نداشت؛ من همیشه بهش مدیونم.

همه چی خوب بود که ایندفعه سرو کله ی اون فرید عوضی توی زندگیمون پیدا شد. فرزام: -یه سوال برام پیش اومده، اگه تو تا این حد توی هک واردی، دیگه ما این وسط چیکاره ایم؟!

آیلین: -اول اینکه من یه نفر رو میخوام که عقل و هوش کلارا رو بدزده، دوم اینکه بعد از فوت مامان من دور هک رو یه خط قرمز کشیده بودم.

فرزام: -حالا نقشه ی بعدی چیه؟  
من: -آیلین!

نگام کرد. توی چشماش نگاه کردم و گفتم: -هر چی میخواد بشه، من تا آخرش هستم.  
فرزام: -منم که شصت درصد!

آیلین لبخند کمرنگی زد و دیگه چیزی نگفت.

\*\*\*\*\*

تازه از خونه مامان برگشتم. دلم خیلی با دیدنش سبک شد. حقوق چند ماه پرستارش رو جلوجلو دادم که خیالم راحت بشه... خیلی ناراحت بودم که نمیتونم خودم پیشش بمونم؛ نمیتونستم دایی مو تحمل کنم. یه ماه و نیم از آخرین دیدارمون با دخترا میگذشت و



از اون موقع فقط با تلفن ارتباط داشتیم. دوروز پیش که با بهار حرف میزدم گفت که آیلین داره روی نقشه کار میکنه و یا توی اتاقشه یا پای تلفن و یا شرکت!

اینطوری که بهار گفت بدجوری به خودش سخت میگیره و تفریح رو تعطیل کرده. واقعا کنجکاو بودم که بدونم چه نقشه ای توی سرشه! توی این مدت کلی مکالمه ی ضبط شده از افراد ناصر داشتم که بیشترشون به خرید و فروش مواد اشاره داشتن! که چیز تازه ای هم نبود. داشتم همینطوری توی نت می گشتم که آلارم گوشیم به صدا دراومد. اسم "دختر رنگین کمونی" روی صفحه بود.

من: -الو، سلام آیلین جان.

آیلین: -سلام، لطفا همین الان دوربین شماره ی ۲ رو از کار بنداز  
من: -چی؟ الان؟

آیلین: -خواهش میکنم گوش کن. نباید اشتباه کنی؛ از الان تا بیست دقیقه وقت داری که دوربین شماره ی ۲ رو قطع کنی. کل نقشه م به این بستگی داره!

من: -چرا نمیگی چی شده؟

آیلین: -امیر، ازت خواهش میکنم بهم اعتماد کن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -من بهت اعتماد دارم ولی... خودت چی؟

آیلین: -من شرکتم. نمی تونم از آیدی شرکت استفاده کنم... امیر اگه نمیخواهی همه ی زحمتامون به باد بره، عجله کن. بای

نذاشت چیزی بگم و قطع کرد. نفس عمیقی کشیدم و با استرس دست به کار شدم. قلبم تند تند می زد. با یه اشتباه ممکن بود لو بریم. انگشت هام روی کلیدها می لغزید. ده-یازده دقیقه بعد

کارم تموم شد؛ ولی هنوز قدم آخر مونده بود. با استرس لبمو گاز گرفتم. بعد چند لحظه فکر به سختی هایی که آیلین کشیده، مصمم شدم و بالاخره کلید Enter رو فشار دادم. نگاهم به صفحه ی لب تاپ خیره مونده بود. با استرس پامو تگون میدادم.

با دیدن پیغام enod با <sup>۷۹٪</sup> خوشحالی دستامو بهم کویدم :-یول!!  
سریع به آیلین زنگ زدم. با اولین بوق جواب داد :-چی شد؟  
من :-تو رو خدا ببخشید آیلین، نشد!

آیلین :-چه بد دروغ میگی؛ صدات میلرزه! میدونم که تونستی.  
خنده ی کوتاهی کردم :-آره، خودمم باورم نشد! حالا نمیخوای بگی چی شده؟  
آیلین :-یکی از افرادمون اونجا گیر افتاده بود...میخواست طوری بیرون بیاد که کسی

نفهمه! بیخیال این حرفا، ممنون که همه تلاشتو کردی! راستی امشب با بهار میایم اونجا. به فرزام هم بگو خونه بمونه...

با تعجب گفتم :-مگه تو خبر نداری؟!  
آیلین :-از چی؟

من :-فکر می کردم بهار بهت گفته که امشب با فرزام قرار داره!  
منتظر جوابش بودم اما ساکت بود.  
من :-الو آیلین؟

آیلین :-بله...خب من خبر نداشتم. نمیدونم چرا بهار بهم نگفت! اوکی پس تنها میام، هرچی بهت گفتم بعدا به فرزام هم بگو.

-باشه منتظرم آیلین :-فعلا

خداحافظ من :-بای

آیلین با خنده گفت :- فی امان الله!

من :-هان؟

آیلین :-اخره دیدم تمایلی به زبان فارسی نداری.

من :-اها از اون لحاظ!نه بابا عاده دیگه...بدرود ای زیبا دخت پارسی!

خندید :-نه به این غلظت!بدرود!

صدای بوق اشغال بهم فهموند که تماس قطع شده.دوست داشتم بدونم توی ذهنش چی

میگذره ولی چاره ای جز انتظار نبود.

چند ساعت بعد سر و کله ش پیدا شد.یه نگاه به تپیش انداختن.مانتوی سفید با طرح های

پیچک مشکی پوشیده بود.جین تنگ مشکی و شال ساتن قرمز و کفش هم رنگش!یه کیف

کوچیک مشکی هم دستش بود.صورتش هم مثل این چندوقت که می دیدمش,بدون آرایش

بود.نگاه خیره م که طول کشید ،اخم کمرنگی کرد :-اولا علیک سلام،دوما جلوی در حرف

بزنیم!؟

با شرمندگی از جلوی در کنار رفتم و گفتم :-سلام،ببخشید حواسم نبود.بفرما داخل.

رفتیم داخل و با تعارف من ،نشست.

آیلین :-تنهایی حوصله ت سر نمیره؟چرا پیش خانواده ت نیمونی؟

من :-پدرم فوت شده...پیش مادرم فعلا به دلایلی نمیتونم بمونم.درضمن کم پیش میاد که

تنها بشم،فرزام همیشه باهامه؛به قول خودش،یار دیرینه!

آیلین : -خدا پدر تو بیامرزه.

لبخند زد و ادامه داد : -یارهای دیرینه هم گاهی بی وفا میشن!

من : -نه، فرزام اینطوری نیست. تو خیلی بدبینی!

لبخندش کم رنگ شد. نفس عمیقی کشید و گفت : -میدونم.

من : -بخشید آیلین منظور بدی نداشتم.

آیلین : -بیخیال، مهم نیست.

دیدم زشته همینجوری خشک و خالی بشینه؛ گفتم : -من الان برمیگردم.

سری تکون داد و من به آشپزخونه رفتم. یخچال رو که باز کردم زیر لب با خودم

گفتم : من : -دراکولا هم به اندازه ی این پسره کوفت نمیکنه! حالا چی بزارم جلوی

مهمون؟! چشمم به پاکت چیپس افتاد. چیپس ها رو توی یه ظرف خالی کردم و ماست

موسیر هم گذاشتم کنارش. همونطور که از آشپزخونه بیرون میرفتم، بلند گفتم : -

شام خوردی؟ آیلین : -شام نمی خورم، مرسی.

پیشش برگشتم و ظرف خوراکی ها رو، روی میز عسلی جلوش گذاشتم.

آیلین : -ممنون

روبروش نشستم و گفتم : -قصد فضولی ندارم ولی به نظرم احتیاجی به رژیم نداری!

یه دونه چیپس برداشت و نگام کرد.

آیلین : -رژیم نیستم ... فقط امشب اشتها ندارم. به مادرت سر

زدی؟ متعجب و ناراحت گفتم : -برام جاسوس گذاشتی؟!!

همونطور که چیپسش رو میخورد سریع گفت: نه! امروز بهار تصادفی توی یه خیابون تو رو دیده بود؛ یه خانم مسن که چادر سرش بود پیشت بود.. اینا رو که برام گفت، منم حدس زدم باید مادرت باشه!

سرمو به علامت درستی حرفاش تکون دادم. دستمال کاغذی برداشت و دستشو تمیز کرد. آیلین: هم تو و هم فرزام، با خانواده یا هر کسی که فکر می کنین نگرانتون میشن صحبت کنین. بگین که واسه چند وقت قراره برین مسافرت! چون حدود یک ماه کارهایی داریم که قرار نیست توی خونه هامون انجام بشه!

من: چرا درست و حسابی نمیگی قضیه چیه آیلین؟ چرا آدمو گیج میکنی؟  
نفس عمیقی کشید: فردا می فهمی. بهم اعتماد کن. راستی همه وسایلی که برای یه مسافرت عادی لازمه هم با خودتون بیارین. لباس و هر چیز دیگه! جایی که میریم زیاد نزدیک شهر نیست.

من: قراره از تهران خارج بشیم؟  
آیلین: آره

چه عجب یه جواب درست و واضح داد. از توی کیفش یه چیزی بیرون آورد که وقتی جلوم گرفت، فهمیدم دو تا گردنبند یه شکله!

آیلین: این دو تا گردنبند از همین لحظه نباید ازتون جدا بشه... یادت نره فرزام هم بندازه گردنش! من و بهار هم دو تا داریم فقط پلاکش دخترونه ست.

از دستش گرفتم و بهشون نگاه کردم. هر دو تاش شکل سر عقاب بود.  
من: ردیاب توشه؟

لبخند کمرنگی زد : -آره واسه امنیت بیشتر! پشت پلاک رو نگاه کن.  
 نگاه کردم. پشتش یه سطح صاف بود. یه دایره کوچیک هم وسطش بود. برجسته نبود اما  
 با خط مشخص شده بود.

آیلین : -اونجوری نگاش نکن. باید یه کاری میکردم ضایع نباشه! اون دایره رو دوبار پشت  
 سرهم لمس کنی، یه پیغام هشدار به بقیه ی افراد گروه و کسایی که قراره مارو ساپورت کنن  
 میفرسته... که اگه یه موقع گیر افتادیم کمکمون کنن.

سر تکون دادم : -عالیه. خودت درستش کردی؟

آیلین : -آره. طول کشید ولی بالاخره تمام شد.

تازه یاد جمله ی آخرش افتادم و شاکی گفتم : -اونی که قراره ساپورتمون کنه؟! چطور تا  
 حالا حرفی نزدی؟ آیلین واقعا نمی فهمم بعضی وقتا ثابت می کنی بهمون اعتماد داری و  
 بعضی وقتا...

حرفمو قطع کرد و با لبخند شیرینی گفت : -چقدر حرص میخوری! بحث اعتماد نیست، از  
 سوپرایز کردن خوشم میاد.

ناخودآگاه لحن شیطونش لبخند به لب منم آورد. گردنبنده رو گردنم انداختم. گردنبنده  
 خودشو از گردنش باز کرد و نشونم داد : -اینم مال من!

شکل پروانه بود. با خنده گفتم : -لابد دست به شاخکش بزنی فعال میشه!

آیلین : -نه، اینم مثل مال شماست. منتهی یه قالبیت دیگه هم داره که به درد آقایون نمی خوره.  
 چشمام گرد شد. یه لحظه فکری که از ذهنم رد شد به زبون آوردم : -یعنی چی؟ نکنه لاک  
 ناخن

داره؟

زد زیر خنده! تعجبم فراموش کردم و به خنده ش نگاه کردم (فرصت طلب هیز!) وقتی خنده هاش تمام شد گفت: -یادم باشه دفعه ی بعد این ایده رو در نظر بگیرم.

من: -خب بگو دیگه، جریان چیه؟ آیلین:

شوخی کردم قابلیت خاصی نداره.

از جاش بلند شد و گفت: -من دیگه میرم. یادت نره گردنبنده فرزام هم بدی! وسایلتون آماده باشه، به مادرت و بقیه هم خبر بدین. پس فردا حرکت می کنیم.

سرتکون دادم و تا جلوی در همراهیش کردم. به سمتم برگشت و یه دونه از اون لبخندهای مهربون کمیابش زد: -امیر؟ من: -بله؟

آیلین: -چرا بهمون نگفتی اسم کاملت امیرطاهاست نه امیر خالی!

من: -از بس همه امیر صدام زدن اینطوری عادت کردم. زیادم مهم نیست.

بعد چند لحظه سکوت گفت: -راستی امروز چندشنبه ست؟

گیج از سوال ناگهانش با خنگی بهش خیره شدم. جعبه ای کادو شده از کیفش بیرون آورد و جلوم گرفت: -تولدت مبارک!

چشمام از این بازتر نمیشد. نمیدونستم چی بگم.

-آ... آیلین... من... آخه تو... چه لزومی داشت برام کادو بخری... حتی خودمم یادم نبود...

اخم ظریفی کرد: -بیخشید اشتباه کردم؛ اگه ناراحتی میدمش به یکی دیگه!

با حسودی سریع کادو رو از دستش گرفتم. لبخند خوشگلش تکرار شد.

آیلین: -شب بخیر و خداحافظ.



من: مرسی از کادوت! خدا حافظ.

تا وقتی پشت سرش در رو بستم هنوز نیشم باز بود. حتما موقعی که آمارمونو درآورده بود تاریخ تولدمون هم فهمید... وای اینا رو بیخیال یه دختر به مغروری آیلین به من کادوی تولد داد! ذوق مرگ نشم خیلیه! رفتم داخل و روی مبل ولو شدم. به بسته ی کادوی پیچ شده ی توی دستم خیره شدم. و زیر لب زمزمه کردم: من که باورم نمیشه تو منو دوست داشته باشی آیلین... نباید به این زودی خودمو جلوت لو بدم. باید منتظر بمونم بینم چی پیش میاد.

فرزام: فقط مونده بود مُخت عیب برداره که الحمدالله اونم نصیب شد!

به سمتش برگشتم. تازه نگاهش به کادو افتاد و نیشش بسته شد.

چشم روشن! نامرد من که بخیل نیستم... اصلا کل دخترای شهر واسه خودت! دیگه این

مخفی کاریا واسه چیه؟

من: برو تو هم دلت خوشه!

فرزام: حالا کادو از طرف کی هست؟ خواهر هم داره؟ اسمش چیه؟

با اخم نگاهش کردم: اولاً یه دقیقه نفس بکش دوما از طرف آیلینه واسه تولدم! یعنی خاک تو

سر من با این پسر خاله ام! دختر غریبه تاریخ تولدمو یادش بود انوقت تو سه سال پیش یه

کمر بند برام خریدی هنوز منت میزاری! سوما به تو چه که خواهر داره یا نه؛ مگه تو از بهار

خوشت نمیاد؟!

فرزام: - اوووو نترکی هی اولاً دوما واسه من میکنه! حالا مگه شاخ غولو شکسته واسه تولد

عشقش یه کادو فسقلی خریده خریده؟! بعدشم من کی گفتم از بهار خوشم میاد فقط گفتم

خوشگله!

من :- چرا چرت میگی عشق کجا بود! درضمن لابد با ننه قمر قرار داشتی بیرون! راستی چقدر زود برگشتی!

من :- چرا چرت میگی عشق کجا بود! درضمن لابد با ننه قمر قرار داشتی بیرون! راستی چقدر زود برگشتی!

فرزام :- باز این رفت رو دور تند! کجا زوده ساعت ده و نیم شبه ها ... لابد دختره همینجوری الکی محض انسانیت بهت کادو داده. آخه گاگول چی بهت بگم اخه!؟

من :- گاگول منم یا تو که همینجوری ندونسته حرف میزنی. این دختری که راجع بهش حرف میزنی آیلینه! ساده نباش.

ابروهاش بالا پرید :- آیلین؟! شاید از این چیز میزای جاسوسی داده، میخواد مارو تحت نظر بگیره. بازش کن دیگه دلم آب شد اه...

کادو رو دودستی چسبیدم :- به تو ربطی نداره. مثل بچه ی آدم بتمبرگ سرجات کارمهم باهات دارم.

چپ چپ نگام کرد و با گفتن "عقده ای!" روبه روم نشست. منم حرفهای آیلینو موبه مو براش گفتم و گردنبنده هم بهش دادم. یه کم تی وی دیدیم که فرزام طبق معمول رو همون کاناپه ی جلوی تلویزیون خوابش برد. منم رفتم بخوابم. جعبه رو باز کردم. یه ساعت شیک و خوشگل مشکی رنگ بود. با زمینه ی نقره ای! وقتی به دستم بستمش اونقدر نگاش کردم (فرزام راست گفت عقده ای!) که خوابم برد.

\*\*\*\*\*

دوروز بعد

فرزام: - یا اکثر اکثر امامزاده ها!!!! اینجا دیگه کجاست!!!  
من: - آره خیلی باحاله!

فرزام: - آیلین اینجا باید امیلیاردی باهات آب خورده باشه!  
آیلین: - نه بابا مگه فیلم هندیه... اینجا از قبل بود فقط من یه دستی به سر و روش کشیدم و این دوربین ها و بقیه ی وسایل جور کردم.

جایی که از ش حرف میزدیم یه خونه ی ویلایی بیرون از شهر بود. دور تا دور ویلا اونقدر درختای بلند بود که تا از بینشون رد نمیشدی اینجا معلوم نمیشد. قرار بود واسه موقعیت های مهم مخفیگاهمون باشه! البته مخفیگاه که چه عرض کنم بیشتر شبیه مقر عملیاتی یگان ویژه آمریکا بود. آثر خطر، دوربین... همه جای ویلا بود.

آیلین: - بعدا همه جای اینجا رو نشونتون میدم وقت زیاده! فعلا بیاین که با عضو دیگه ی تیم آشناشون کنم.

من و فرزام به هم نگاه کردیم.

من: - آیلین! باز سوپرایز؟!

فرزام: - قرار نبود اینقدر پیچیده بشه!

آیلین نگاه کوتاهی بهش انداخت و به راهش ادامه داد.

آیلین: - من همچین قراری با کسی نداشتم.

دنبالش میرفتیم. مثل اینکه رسیدیم چون استاد. دوتا ون مشکی کنار هم پارک شده بودن. دوتا مرد درشت اندام هم با جدیت ایستاده بودن. یکیشون با دیدن آیلین سریع جلو اومد و درون رو باز کرد. آیلین سوالی بهش نگاه کرد.

مرد: - آقا رفته بودن بیرون، الان اومدن که...  
 با پیاده شدن مرد جوون و خوش قیافه ای از ماشین، حرفش ناتمام موند. قد بلند و هیکل  
 عضله ای داشت. اصلا به ما نگاه نکرد خیره شده بود تو چشمای آیلین! بهش دقت  
 کردم. احساس کردم نگاهش پر از مهربونی بود. با صدای بمی گفت: - خوش اومدی آیلین.  
 لبخند کمرنگی روی لبهای آیلین نقش بست. رو به ما کرد و گفت: - مهران، این آقایون  
 افراد تیممون هستن.  
 با دست اول من و بعد فرزام رو نشون داد: -  
 امیر طاها و فرزام! بهار هم که میشناسی.  
 پسره که فهمیدم اسمش مهرانه سری تکون داد: - خوش اومدین.  
 تشکر کردیم. بهار جلو رفت و با لبخند دست به کمرش زد: - منم که نخودچی!  
 مهران بالاخره لبخند کوچیکی زد: - تو هم خوش اومدی!  
 آیلین دوباره به ما نگاه کرد: - بچه ها مهران بهترین دوست داداشمه! من بچه بودم که اونا  
 باهم دوست شدن... از اون موقع ما سه تا با هم بزرگ شدیم.  
 من: - خوشوقتم اقا مهران.  
 مهران: - همچنین. بفرماید داخل.  
 با دعوت مهران به سمت در ورودی رفتیم. آیلین یکی از موزاییک های روی زمین رو که  
 از بقیه کهنه تر بنظر می اومدم، با پا فشار داد. به صفحه ی الکترونیکی از کنار در بیرون  
 اومد.

آیلین: - درورودی فقط با رمز باز میشه. اگه دو بار رمز اشتباه بزنیم آژیر هشدار به صدا درمیاد و ما می فهمیم که باید فرار کنیم... یا اگه مجبور شدیم از خودمون دفاع کنیم.

من: - اگه رمز لو بره چی؟

آیلین: - هر سه روز یکبار رمز رو عوض می کنیم و حتی اگه ما هم عوض نکنیم خودش هر هفته بطور اتوماتیک اینکارو میکنه و رمز رو روی سیستم من یا مهران میفرسته.

پس به مهران تا این حد اعتماد داره! آیلین اعدادی رو وارد کرد و در باز شد.

مهران: - بریم داخل من اتاقتونو بهتون نشون میدم. بعد از یک ساعت استراحت همه توی سالن جمع میشیم تا آیلین بقیه ی چیزایی که باید بدونین رو بهتون بگه.

فرزام: - اوکی.

پشت سر مهران وارد شدیم. به اطراف نگاه کردم. به نظر مثل یه ویلای عادی بود.

مهران: - اتاق دخترا بالاست و اتاقای ما همین پایین! سمت راستی اتاق منه. خودتون روی اون دوتا به توافق برسین.

فرزام: - واسه هر نفر یه اتاق؟ مهران

لبخند زد: - دو تا میخوای؟

فرزام: - نه بابا... من یه بالشت بهم بده کافیه! آها راستی هر جایی باشه پریش داشته باشه

. من بی واتساپ به آغوش افسردگی خواهم رفت!

مهران: - پس آیلین راست میگفت عادت داری نمک پخش و پلا کنی؟!

من: - البته از اون نمکای بی مزه!

چپ چپ نگام کرد که گفتم: - چیه؟ انصافا بی معنی بود دیگه!

فرزام : -باشه عمو آص لآن تو خوبی!

بعدش هم ساک کوچیکشو روی شونه ش انداخت و به یکی از اتاقا رفت. به مهران نگاه کردم. حواسش به من نبود. رد نگاهشو که دنبال کردم به آیلین رسیدم که جلوی آشپزخونه مشغول صحبت با بهار بود. اصلا حس خوبی به این نگاه هاش نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق خالی باقیمونده رفتم.

\*\*\*\*\*

با فرزام روی کاناپه نشسته بودیم و منتظر بودیم بقیه بچه ها هم بیان. فرزام همونطور که پاشو تکون میداد نگاه کرد.

فرزام : -امیر.

من : -هان؟

فرزام : -میگم... این یارو مهرانه بدجور خوشتیپه ها!

من : -خب که چی؟

فرزام : -میگم... این آیلین خانم هم خیلی خوشگله ها!

اخمام رفت تو هم : -کور که نیستم. حرف آخر تو بزنی!

فرزام : -میگم... فکر کنم مهران هم قطره ای از دریای خاطر خواهش باشه ها؟!

نفسمو با حرص بیرون دادم و نگاهش کردم. با لحن خودش گفتم : -میگم... بد نیست دو دقیقه خفه خون بگیری ها!

شونه بالا انداخت : -از من گفتن بود...

چند دقیقه با خودم کلنجار رفتم و آخر گفتم : -آیلین اونقدرها هم خوشگل نیست!

فرزام : -دهن منو باز نکن یه چیزی میگم باز دعوا مون میشه.

من : -منظور؟

فرزام : -منظور اینکه گربه دستش به...

با اومدن بچه ها ادامه ی حرفشو خورد.

زیر لب گفتم : -گربه هیكلته!

اونم مثل من گفت : -قربونم بری!

بقیه نشستن و ما دیگه ساکت شدیم.

بهار : -گرسنه نیستین؟ اگه میخواین براتون یه چیزی بیارم.

من : -نه خیلی ممنون.

آیلین : -شما باید اینجا راحت باشین چون معلوم نیست که تا کی اینجا بمونیم. یخچال پره

خودتون هر چی میخواین بخورین...خب, میریم سراغ حرف اصلیمون! همونطور که گفتم داریم

روی نقطه ضعف های ناصر کار می کنیم. کلارا فقط یکی از اوناست. خوشبختانه ورق های مهمی

از بازیش جلوی ما رو شده! به وقتش از همشون استفاده می کنیم.

دیگه من و فرزام فهمیده بودیم آیلین تا وقتی نخواد حرف نمیزنه. پس چیزی نگفتیم.

آیلین : -گوش کنین بچه ها درسته اینجا امنیتش بالاست اما خودمونم باید حواسمون باشه. از

امروز بدون هماهنگی همدیگه قدم از قدم بر نمی داریم. هیچکس هم بغیر از خودمون نباید از

وجود اینجا باخبر بشه.

من : -آیلین تو به اون محافظا اعتماد کامل داری؟

آیلین : -من به هیچکس اعتماد صد در صد ندارم.

مهران نگاهش کرد : -پس من چی؟

آیلین لبخند زد : -تو فرق داری!



مهران هم لبخند زد و سرشو انداخت پایین .

زرشک! اینم از شانس ما... تف!

یهو صدای ذهنم بلند شد : [هوی میذاشتی زرشکه از گلومون بره پایین بعد تف مینداختی!]

با دردی که توی پهلوام حس کردم به سمت فرزام برگشتم. زیرلب غرید : -روانی آبرومو

بردی چرا رفتی تو هیروت؟! آیلین با تو بود.

سریع به آیلین نگاه کردم : -بله؟ با

ابروهای پالا پریده نگام میکرد.

من : -چیزی شده؟

بهار خنده ش گرفت و سرشو انداخت پایین. خلاصه آبروم جلوشون رفت.

آیلین صداشو صاف کرد و گفت : -پرسیدم هنوز داری همه ی مکالمه ها رو سیو میکنی

دیگه؟ من : -آره.

آیلین : -چیز مشکوکی پیدا نکردی؟ چیزی که بنظرت مهم بیاد؟

من : -هنوز نه... فقط قراره اخر هفته کوروش با یه فرد مهم ملاقات کنه. اسمش چی بود؟ها

"نیک اسمیت!"

مهران : -خارجیه!

خواستم یه پ ن پ نثارش کنم که آیلین گفت : -نفهمیدی این مستر اسمیت چیکاره ست؟

من : -چیز زیادی نگفتن. فقط انگار قراره توی کوک...چی بود؟ کوک فاز؟ یه همچین

چیزی! میخواد اونجا با کوروش شریک بشه.

لبخند پرنگی روی لب آیلین اومد و گفت: - که اینطور! پس جناب سیف دوباره یاد ایام جوانی کرده!

فرزام: - یعنی چی؟

آیلین به مهران نگاه کرد و با خوشحالی گفت: - عالی شد.

مهران به ذوق آیلین لبخند زد و رو به ما گفت: فاز کوک! قبل از انقلاب یکی از کاباره های معروف تهران بوده... که صاحب اصلیش هم پدر کوروش بوده. درآمد خیلی زیادی اونجا داشتن و جای خوبی هم واسه پخش مواد یا فروش مشروب بود. بعد پدرش هم به خود کوروش رسید.

فرزام: - عجب ارث خوبی!!

مهران ادامه داد: - کوروش خیلی اونجا رو دوست داشت ولی بعد از انقلاب اونجا رو بستن... ما هم همینقدر خبر داریم.

بهار هم که انگار مثل ما از این جریان خبر نداشت گفت: - خب حالا که چی؟ میخواد دوباره این کوک...!

مهران حرفشو اصلاح کرد: - فاز کوک!

بهار: - اره، همون! میخواد دوباره راش بندازه؟ اینجا جمهوری اسلامیه ها؟!

آیلین: - خودمون میدونیم. مگه نمی بینی کسی که قراره شریکش بشه خارجیه! یعنی قراره دوباره یه همچین کاباره ای تو یه کشوره خارجی بزنه.

فرزام: - که چی بشه؟ کم مال و منال داره؟ اینم با این سنش حال داره ها!

آیلین که انگار نقشه های جالبی توی سرش بود، متفکر گفت: -اونش واسم مهم نیست. ولی اگه بتونم آمار این یارو نیک اسمیت رو دربیارم...یه نقشه هایی دارم که کلی قراره خوش بگذره!

فرزام: -عجب!

آیلین به فرزام نگاه کرد و با شیطنت خندید: -بقول خودت شصت درصد!! از لحن شیطونش لبخند زدیم. خیلی کم اینجوری لبخند میزنه! فرزام با تعجب آشکاری گفت: -زکی! آیلین خانوم یخی رو باش. شصت درصد دیگه. آره؟ آیلین لبخندشو خورد و سعی کرد دوباره جدی بشه.

-راستی درباره طرز کار گردنبندها سوالی نداری؟

فرزام: -آره، من دارم. وقتی یکی پیغام هشدار بفرستن، بقیه از کجا می فهمن. آیلین: -بذار امتحانی یه بار انجامش بدیم.

گردنبندش رو از زیر شالش بیرون آورد و پشت پلاک رو دوبار لمس کرد. چند ثانیه بعد پلاک گردنبند لرزید. مثل یه جور ویبره ی کوتاه! حالتش طوری بود که چون روی پوست آدم بود، بلافاصله خبردار می شدیم.

من: -جالبه.

آیلین: -این ردیاب هم هست یعنی با نرم افزاری که توی لب تاپ یا کامپیوتر نصب میشه، همیشه این کار رو کرد. اون نرم افزار رو توی لب تاپ امیر و مهران نصب کردم. خودمم دارمش!

من: -اوکی.

فرزام: - راستی بچه ها من امشب با کلارا قرار دارم. چیکار کنم برم یا نه؟ آیلین به مهران نگاه کرد: - نظر تو چیه؟

مهران: - بهش زنگ بزن بگو میری؛ به فکرای براش دارم.  
آیلین: - اوکی، فرزام همین الان زنگ بزن. بزار روی اسپیکر میخوام بشنوم.  
فرزام: - اینجا حرف بزنم؟!  
مهران: - مشکلی هست؟  
- نه! الان زنگ میزنم.

گوشیشو درآورد و چند لحظه بعد صدای دخترونه ای توی اتاق پیچید.  
کلارا: - سلام عزیزم.

فرزام: سلام خوشگله.. حالت چطوره؟  
کلارا: - بد نیستم. از دست این پیری خسته شدم.

آیلین پوزخندی زد و سر تکون داد.

فرزام: - آخی... نگران نباش زیاد طول نمیکشه. به زودی کلکش کنده میشه! امشب میای دیگه؟ کلارا: - معلومه که میام، ولی دیگه نریم رستوران. بریم به جای جدید! من به جای خوب و دنج سراغ دارم. اونجا راحت تریم.

اخمای آیلین توی هم رفت و سریع اشاره کرد که قبول نکنه! فرزام چند ثانیه فکر کرد و گفت: - آخه عزیزم آگه من و تو تنها باشیم که دیگه سالم بر نمی گردی خونه!

من و مهران هر کدوم به جوری جلوی خنده مونو گرفتیم و بهار با تعجب به فرزام نگاه کرد. عجب هفت خطی بود این پسر و رو نمی کرد!

کلارا: - تو نمی خواد نگران من باشی. من خودم حواسم هست... اخیه بیبیبیی من دلم برات یه ذره شده!

عجب دختر بی چشم و رویه این! خدا نصیب نکنه.

فرزام مردد به آیلین نگاه کرد. مهران اشاره کرد که قبول کنه... فرزام چند دقیقه دیگه هم با کلارا حرف زد و بعد تماس رو قطع کرد. به حالت مسخره ای آب دهنشو با صدا قورت داد: - خدایا خودمو به خودت میسپارم!

بهار لبخند زد. آیلین متفکر به نقطه ای خیره شده بود.

مهران: - آیلین نگران نباش عزیزم، هیچی نمیشه! افراد رو میفرستم از دور مراقبتش باشن. یه نگاه عصبی بهش انداختم و لبمو از داخل گاز گرفتم. این پسره به چه جراتی با آیلین اینطوری حرف میزنه!؟

به آیلین نگاه کردم. از جاش بلند شد و گفت: - مهران خودت حواست به این قضیه باشه. من حوصله ی فکر کردن به اون زنیکه رو ندارم. فقط خواهشا تند نرو، همه چی به وقتش!

از سالن خارج شد. با خودم گفتم: - تو این هوای سرد با اون تیشرت نازکش کجا رفت اخیه... ای بابا مثلا قرار بود فعلا محلش نذارم.

کلی با خودم کلنجار رفتم ولی فقط چند دقیقه تحمل کردم و رفتم بیرون. محافظا هم همینجوری قدم میزدن و بقول خودشون اطراف رو می پاییدن. خودبخود با دیدن اینا استرس میگرفتم. اطرافو نگاه کردم. آیلین روی تاب زنجیری نشسته بود. به سمتش رفتم و با فاصله

کنارش نشستم. تیشرتمو درآوردم و به سمتش گرفتم. زیر لب تشکر کرد و روی شونه هاش انداخت.

چند دقیقه ای سکوت سنگینی بینمون بود که خودش اونو شکست:—هنوز نظرت عوض نشده؟ مطمئنی تا آخرش پشیمون نمیشی؟

از دهنم پرید:—اگه قرار باشه مرد دیگه اضافه بشه، شاید پشیمون بشم. به سمتم برگشت:—منظور؟

از دست خودم حرصم گرفت که نتونستم جلوی زبونمو بگیرم.

من:—خب... خب کاش از اول همه چی رو بگی تو همش آدمو غافلگیر می کنی.

هنوز داشت توی چشمام نگاه میکرد انگار میدونست دروغ میگم. سعی کردم بحثو عوض

کنم. با خنده گفتم:—میگم اینجوری نگاه نکن میترسم یه کاری کنم این بادیگاردا تیربارونم کنن!

ابرو بالا انداخت:—پررو شدیا!

—حقیقتو گفتم. تو خوشگلی، باهوشی... خیلی هم خاصی!

لبخند زد:—الان باید پیام گُلی بشه؟!

شونه بالا انداختم:—در مورد تو نمیدونم... نقشه ی مهران چیه؟ تو میدونی؟

—فکر کنم میخواد فرزام یه جوری حرفو بکشونه به ناصر. میخواد کلارا درباره ی ناصر بدگویی

کنه و فرزام حرفاشو ضبط کنه.

من:—چه احتیاجی به اینکاره؟ اونهمه مدرک داریم .

آیلین:—مهران میگه از اون آدم کثیف بعید نیست که خیانت کلارا زیاد براش مهم نباشه. این آدم فقط دنبال هوسن؛ چه فرقی داره که طرفشون با یه نفر باشه یا ده نفر؟! باید تا میتونیم مدرک جمع کنیم.

سری به نشونه ی تایید نشون دادم. گفت:—من و بهار باید برگردیم خونه مون! شاید افراد ناصر ما رو زیر نظر داشته باشن. نمیخوام شک کنن... شما اینجا بمونین و با مهران تمرین کنین؛ رزمی کار ماهریه.. اگه هم اون نبود با محافظا مبارزه کنین. از مهران بخواین جاهای مخفی اینجا رو بهتون نشون بده.

نفسمو بیرون دادم و گفتم:—تنهایی اونجا باشین خطرناک نیست؟  
—قبلا هم یه گُلُردان نبودیم! نگران نباش اگه چیزی شد زود خبر میدیم. افراد مهران هم از دور مراقبن.

آلّه چقدر مهران مهران میکنه اعصابم خورد شد!  
من:—میگم این آقا مهران خیلی خوشتیپه ها خوش به حال دوس دخترش!  
لبخند زد:—نه بابا دوس دختر نداره.

من: آ! چرا؟!  
شونه بالا انداخت:—گیر داده به یه عشق یه طرفه... من نمیدونم دختره کیه فقط میدونم یکی رو بدجوری میخواد؛ البته چیزی بهم نگفته من فقط حدس میزنم.

من:—آها... خب شاید دوست نداره کسی بدونه.

آیلین:—من و مهران با هم از این حرفا نداریم. از خواهر برادرای واقعی هم با هم صمیمی تریم!  
خواهر برادر؟! من که همچین حسی توی نگاه مهران نمی بینم...



تیشرتمو بهم بر گردوند:—خب دیگه من برم.فعلا  
 خدانگهدار من:—خداحافظ

\*\*\*\*\*      \*\*\*\*\*      \*\*\*\*\*      \*\*\*\*\*

مهران: اینجا دو تا در مخفی داره. که یکیش اتاق آیلینه و یکیش توی سالن. از اونا برای موقعیتی که راهی جز فرار نداشته باشیم استفاده می کنیم.

گوشه ی قاب عکس کنار شومینه رو لمس کرد. یه دفعه دیوار بالای شومینه بالا رفت و یه چیزی مثل پله ی فلزی روی زمین قرار گرفت. فرزام سوت بلندی کشید. پشت دیواری که بالا رفته بود یه تونل باریک بود که فقط با چهار دست و پا راه رفتن میشد ازش رد شد.

مهران:—امیدوارم این لازم نشه ولی آیلین همه ی احتمالات رو در نظر میگیره.  
 من:—این راه به کجا میرسه؟

—پشت ویلا...دقیقا اونطرف درخت هایی که دور تا دورش کشیده شدن!  
 فرزام:—راه دَآرروی اتاق آیلین چی؟

مهران:—اونو حتی منم نمیدونم کجاست و به کجا ختم میشه. آیلین همیشه یه گزینه ی دوم واسه خودش داره!

من:—ولی اینطور که میگفت به تو خیلی اعتماد داره.

مهران:—آره ولی اعتقاد داره باید بیشترین حد اعتمادت به یه نفر ۹۹ باشه. حتی شُده یه درصد هم احتمال عوض شدن اوضاع رو باید در نظر گرفت!

فرزام:—بابا اونم دیگه خیلی سخت میگیره.

مهران: به وقتش می فهمی که این اخلاقش چقدر کمکمون میکنه...

\*\*\*\*\* \*\* \*\*\*\*

دو روز بعد

اینقدر که این دو روز من و فرزام با مهران تمرین کرده بودیم. همه ی بدنم درد میکرد. سعی میکردم جلوش کم نیارم و با اینکه ضربه هاش از من قوی تر بود به روی خودم نمی آوردم و ادامه میدادم. توی این دوروز مهران همش تلفنی با آیلین در ارتباط بود. دیگه مطمئن بودم حسش به آیلین اونطوری نیست که خود آیلین فکر میکنه!

هدفون روی گوشم بود و داشتم به حرفای دو تا از آدمای ناصر گوش میدادم که گردنبنند توی گردنم لرزید. از جا پریدم. اون لحظه اصلا به ذهنم نرسید که برنامه ی ردیاب رو چک کنم... هدفون رو روی تخت انداختم و سریع از اتاق بیرون زدم. همزمان مهران هم از اتاقش بیرون اومد.

مهران: فرزام کجاست؟

من: حمومه...

مهران داد زد: منصور!! اسلان!!

سریع یکی از محافظا اومد داخل که مهران نداشت جلوتر بیاد و سریع گفت: به بچه ها بگو آماده بشن... میریم خونه ی آیلین! منصور خشاب اسلحه ها هم محض احتیاط پُر کن... منصور رفت. همون لحظه فرزام در حالی که تند تند دکمه های پیرهنشو می بست جلو اومد. فرزام: چه خبره؟ از طرف دختراست؟!

همه ی لباسش به بدن خیسش چسبیده بود و یه کم می لرزید. مهران سریع به سمت در حرکت کرد و ما هم پشت سرش رفتیم. همین که سوارِ وآن شدیم، مهران گوشیشو برداشت و در حال شماره گرفتن گفت:—شما به بهار زنگ بزنین.

فرزام هم سریع گوشیشو درآورد. منصور روی کلت های کمری، صدا خفه کن گذاشت و به هر کدوم یکی داد. مهران با استرس توی موهاش دست کشید.

مهران:—جواب بده آیلین... جواب بده.

قلبم داشت از سینه م میزد بیرون... انگار تا حالا قضیه رو جدی نگرفته بودم. عجب غلطی کردیم! همه چی رو دست کم گرفته بودم. یه دفعه فرزام با هیجان گفت:

—الو... الو بهار چیشده؟ کی پیغام هشدار داد؟

نمی دونم بهار چی جواب داد که فرزام با عصبانیت چشماشو بست:—لعنتی الان چه وقت این حرفاست؟ بهار نرو خونه هر جا هستی بمون. نرو خونه!

مهران رو به محافظی که پشت فرمون بود گفت:—اون پدالپدال کوفتی رو فشار بده دیگه.

فرزام:—بهار با دوستش قرار داشته بیرون، آیلین تنها خونه ست.

فک مهران منقبض شد:—دختره ی احمق آخه الان چه وقتوقت...

بقیه ی حرفشو ادامه نداد با حرص نفسشو بیرون داد.

منصور لباس های سیاهی به سمتمون گرفت که مهران گفت:—فعلا جلیقه لازم نیست

منصور! باید ببینیم چه خبره... نمی خوام جلب توجه کنیم.

اسلحه مو زیر کمر بندم جا دادم و لبه ی پیراهنم رو انداختم روش.

مهران:—گوش کنین چی میگم ،ممکنه این یه تله باشه و بخوان با ترسوندن آیلین همه مون رو به دام بندازن! حواستونو جمع کنین ...اگه کسی رو دیدین تا جایی که میتونین و مجبور نشدین شلیک نکنین فقط مبارزه کنین...

چند دقیقه بعد رسیدیم. همه پیاده شدیم. دور و برَمو نگاه کردم. کسی نبود. خیابون هم خلوت بود. دو تا از محافظا رفتن اطرافو ببینن.

فرزام:—در خونه بازه!

سریع رفتم داخل و همین که وارد حیاط شدم اسلحه مو درآوردم. بقیه هم دنبالم اومدن. توی حال که خبری نبود.

من:—آیلین؟؟

فرزام بقیه ی جاها رو گشت.

—اینجاست!. سریع رفتیم به اتاقی که صداس از اونجا اومد. آیلین بیهوش روی زمین افتاده بود. یه کم از سرشونه ی لباسش پاره شده بود. شیشه های پنجره ی اتاقش کاملا شکسته بود. مهران سریع کنارش زانو زد. انگار پاهام خشک شده بود . با استرس لبمو از داخل جویدم.

مهران:—آیلین... آیلین عزیزم تو خوبی؟

سر آیلینو روی پاش گذاشت و به سمت خودش برش گردوند. گوشه ی لبش یه کم خونی بود. مهران آروم به صورتش سیلی زد:—تو رو خدا چشمتو باز کن ...

فرزام از اتاق بیرون رفت و خیلی زود با یه لیوان آب برگشت و اونو دست مهران داد. مهران یه کم آب به صورت آیلین پاشید که بالاخره تکون خورد. نفس راحتی کشیدم. مهران روی

دستاش بلندش کرد و روی تخت خوابونداش. آیلین بالاخره چشماشو باز کرد. اولش گیج بود و چشماشو چند بار باز و بسته کرد.

من:—حالت خوبه آیلین؟ دختر به خدا زآهره ترک شدیم!

مهران:—آره عزیزم خیلی ترسیدیم.

توی دلم گفتم: «عزیزم و مرض! آآه لعنتی چرا نباید الان تو بغل من

باشه؟!»، وجدانم بهم نهیب زد: «رودل نکنی!»

آیلین دستشو روی سرش گذاشت و اخم کرد.

—خوبم. نگران نباشین...

فرزام:—آره، معلومه خیلی خوبی! چیشده آیلین؟

مهران:—لباست چرا پاره شده؟!

آیلین انگار تازه متوجه پارگی سرشونه ش شد و دستشو روی برهنگیبرهنگی اون قسمت

گذاشت. سر جاش نشست و گفت:—نمیدونم قبلا توی افراد ناصر ندیده بودمش...

با چاقوی خودش زدم توی پاش! اخه میخواست... اذیتم کنه...

ادامه نداد و سرشو پایین انداخت. مهران ناراحت به ما نگاهی انداخت و آیلینو بغل کرد. توی

چشمای آیلین نگاه کرد و آروم گفت:—الان که حالت خوبه؟

آیلین منظور مهران رو فهمید و با اخم سرتکون داد. گوشه آیلین زنگ خورد. به من که

نزدیک میز کامپیوتر ایستاده بودم نگاه کرد:—میشه تو جواب بدی؟ حال خوب نیست هر

کی بود بگو بعدا خودش تماس میگیره.

من:—مطمئننی؟ شاید کسی کار شخصی...

حرفمو قطع کرد:—نه من کسی رو ندارم که باهام کار خاص داشته باشه.  
با اینکه متعجب بودم به روی خودم نیاوردم و جواب دادم.  
من:—بله؟

—اُوه اُوه ببین کی جواب داده!مهران مهران که میگن تویی؟  
جوابی ندادم.دوباره گفت:—این تازه اولشه.دفعه ی بعدی اینقدر ملایم برخورد نمی  
کنم.بهش بگو این بازی رو تمام کنه!

من:—تو کی هستی عوضی؟

—بیخیال این سوال دیگه تکراری شده...راستی واقعا بهت حسودیم شد؛عجب هیكلی  
داشت!حیف که زد پامو ناکار کرد و گرنه به خدمتش...

حرفشو قطع کردم و فریاد زدم:—خفه شو آشغالاًشغال لجن!فقط دعا کن نفهم کی هستی  
وگرنه تیکه تیکه ت میکنم!

خنده ای کرد:—ای بابا چرا همه عادت کردن به تک خوری؟!نگران نباش با دو سه بار  
هیكلش به هم نمی ریزه،به تو هم میرسه.

با عصبانیت به مهران خیره شده بودم. نمی دونم چرا چون به اسم مهران این حرفا رو میزد  
بیشتر از حالت عادی عصبی شده بودم!

—سه دیگه دهن کثیفتو ببند مردک بی شرف...  
قطع کرده بود.از عصبانیت نفس نفس میزد.

مهران:—همون عوضی بود که اومد اینجا؟ حتما تهدید کرد  
آره؟ سر تکون دادم و چیزی نگفتم. آیلین به من نگاه میکرد.

فرزام:—حالا چرا اینقدر عصبانی شدی. چی گفت؟  
ترجیح دادم حرفی نزنم. عصبی نفس عمیقی کشیدم و گوشی آیلینو سر جاش گذاشتم.  
مهران:—آیلین همین فردا دوتا خط جدید برات میخرم. یکیش واسه کارای عمومی و یکیش  
کارای مربوط به نقشه! دومی رو به جز بچه های تیم به هیچکس نده. بچه ها ما هم باید  
همینکارو کنیم.

فرزام:—پس تو واسه هممون بخر دیگه!  
یکی از محافظا که اسمش اسلان بود بدون هیچ اجازه و دَآر زدن وارد شد.  
—آقا همه جا رو گشتیم هیچی پیدا نشد فقط...

نگاهش به آیلین افتاد و ساکت شد. به موهای بلند و گردنش خیره شده بود. سریع شالی که  
روی زمین افتاده بود برداشتم و به آیلین دادم. آیلین که تا حالا متوجه نگاه اسلان نشده بود  
تشکر کرد و شال رو روی شونه هاش انداخت.

مهران:—چیشد پس؟ فقط چی؟  
اسلان به خودش اومد و سریع گفت:—چیزه... فقط رد لاستیک یه ماشین بدجوری روی  
آسفالت آسفالت جلوی خونه مونده!

مهران با اخم سر تکون داد. از جا بلند شد و روبه روش ایستاد. اسلان سریع سرشو  
پایین انداخت؛ انگار بدجور از مهران حساب میبُرد.  
مهران:—دفعه ی بعدی حواست به چشمات باشه وگرنه ...



آیلین که تختش از ما دور بود و صداشونو نمی شنید ،گفت: -چیشده چرا پیچ پیچ می کنین.مهران جریان چیه؟.

مهران آهسته به اسلان گفت: -برو بیرون.

اسلان سریع بیرون رفت و مهران فقط درباره ی رد لاستیک ها برای آیلین گفت.چند دقیقه بعد همونطور که خون گوشه ی لبشو با دستمال کاغذی پاک میکرد ،گفت: -بهار جاش امنه دیگه؟ فرزام: -آره الان میرم میارمش.

مهران: -اینجا نه! همه برمی گردیم مخفیگاه.

آیلین: -ولی...

این بار من دخالت کردم: -لج نکن اینجا امنیت نداره.

آیلین دیگه چیزی نگفت.از جاش بلند شد و بعد از پوشیدن مانتو و برداشتن گوشی و لب تاپش ،از خونه خارج شدیم.

\*\*\*\* \* \* \* \* \*

بهار حال آیلینو پرسید و وقتی دید چیزیش نیست ،به سمت اتاقش رفت.قبل از اینکه از راه پله بالا بره مهران صداش زد.

-بهار!باید با هم حرف بزنیم.لطفا بیا به اتاقم...

آیلین : -مهران هر کس هر حرفی داره ،جلوی جمع میگه!

بهار : -ببین من الان اصلا حوصله...

مهران حرفشو قطع کرد و با تحکم گفت : -گفتم همین الان!

آیلین : -مهران معلوم هست چته؟چرا سرش داد میزنی؟!

فرزام: -مهران حق داره آیلین... منم از دست بهار ناراحتم؛ توی این موقعیت چی میتونه مهمتر از امنیت شماها باشه؟! نباید تو رو تنها میذاشت.

بهار که انگار خیلی بهش برخورد کرده بود جلوی فرزام ایستاد و گفت: -تو اصلا کی هستی که ناراحتیت بخواد واسه من مهم باشه؟!

فک فرزام منقبض شد و نگاهشو از بهار گرفت. اینا تازگیا همش با هم دعوا میکردن!! بهار این بار به مهران نگاه کرد: -مثلا اگه میموندم چی میشد؟ هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد؟! نکنه فکر کردین اونا از من میترسن؟! بازم مثل همیشه من مقصر شدم. آره مهران؟!

مهران آرومتر از قبل جواب داد: -نه ولی تا وقتی کنار همین امنیت بیشتری دارین...اگه تو... بهار عصبی حرفشو قطع کرد: -من چی؟ من حتی نمیتونم از خودم دفاع کنم! من... حرفشو ادامه نداد و سریع به اتاقش رفت و در رو محکم بست. آیلین از جاش بلند شد و ناراحت گفت: -حالا خیالتون راحت شد؟ اخی این جریان چه ربطی به بهار داشت؟! فرزام، مهران، حالا اگه میتونین این افتضاح رو درستش کنین!

مهران کلافه دستی توی موهاش کشید. اخی های فرزام هم توی هم بود. آیلین به سمت اتاق بهار رفت و چند بار صداش زد اما بهار در رو باز نکرد. آخرش هم ناامید سر جاش برگشت.

من: -ناراحت نباش فردا دوباره آشتی میکنه.

فرزام زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. ریز نگاهش کردم که گفت: -راستی مهران، اون حرفایی که از زبون کلارا دنبالش بودیم جور شد... درضمن، یه چیزی براتون دارم که اگه بشنویین حتما براتون جالبه.

به اتاقش رفت و چند لحظه بعد موبایل به دست برگشت. یکم باهاش واکر رفت و روی میز گذاشتش. صدای کلارا پخش شد.

کلارا: «میدونی چیه عشقم، فقط منتظرم تا اون گفتار پیر بمیره؛ اون موقع ست که داداش من میشه همه کاره ی اون خونه، کارخونه و باند!» فرزام: «باند؟! چه باندی؟»

از صدای کلارا معلوم بود هول شده: «چیزه... فکر کردی این همه مال و منال رو از کجا آورده؟!»

جنس قاچاق میکنه دیگه؛ از دوبی، عراق، هند! همین الانش هم درگیریه محموله ی چندصد میلیونی، واسه همین تونستم راحت باهات قرار بزارم.»

آیلین از جا پرید و با هیجان لبخند زد. به موبایل فرزام خیره شده بود.

کلارا: «عزیزممم تو خیلی خوشتیپی میدونستی؟»

فرزام صدا رو قطع کرد و با خنده گفت: «بقیه ش به درد شما نمیخوره فرزندانم. آیلین و مهران پنجر شدن.»

مهران: «همین؟؟ خودمون هم میدونستیم دارن رو یه محموله ی جدید کار میکنن!»

فرزام: «این با بقیه فرق داره!»

و بعد فایل بعدی رو پخش کرد.

کلارا: «نه به من ربطی نداره کوروش. اون دخترها سنشون خیلی کمه... واقعا نمی فهمم مگه کم از کارای دیگه پول در میارین؟!»

آیلین با جدیت گوش میداد. منم خیلی کنجکاو شده بودم.

کلارا: «من همچین مسئولیتی رو به هیچ وجه قبول نمیکنم. اومدیم و پلیس رو پیچوندیم؛ اگه بلایی سر یکی از اونا بیاد و سالم به مقصد نرسن، ناصر همه مونو با هم میکشه! اینکارا رو بسپر به همون شهره... من کارای مهمتر از سروکله زدن با سه تا بچه رو دارم...» کوروش: ...

کلارا:

هی نگو شیخ، شیخ! گور بابای هر چی شیخه، تو آخرش سسر جفتمونو به باد میدی! دیگه مکالمه ای نبود. آیلین متفکر سر تکون داد: «دختر، محموله، شیخ! پس قراره این دخترا رو به کشورهای عربی قاچاق کنن!

فرزام: پ ن پ میخوان ببرن برج های دویی رو نشونشون بدن...

مهران: باز تو حرف زدی پارازیت؟ مگه نمی بینی آیلین داره جدی حرف میزنه.

فرزام ابرو بالا انداخت و به آیلین که شدیداً توی فکر رفته بود اشاره کرد.

بپ آیلین جونت غرق نشه.

مهران به آیلین نگاه کرد: «چیشده آیلین؟»

آیلین: «بنظرم خیلی عجیبه که کلارا اینقدر راحت جلوی فرزام این حرفا رو زده؛ نکنه یه دام

باشه؟ فرزام: «جلوی من نگفت. قرار بود برم از سوپرمارکت اون نزدیکاً تنقلات بخرم. وقتی

دیدم چند بار گوشی کلارا زنگ خورد و رآد تماس داد مشکوک شدم. گوشی رو گذاشتم

روی "ضبط صدا" و مثلاً روی چمن ها جاش گذاشتم.

آیلین: «بازم به نظرم یه جایجای کار میلنگه. کلارا اینقدر راحت پشتپشتِ تلفن از

"قاچاققاچاق انسان" حرف میزنه... این چه معنی میتونه داشته باشه؟ یا اینا خیلی احمقن که

مطمئنم اینطور نیست، یا میخوان اینطور به نظر بیان.

من: «آیلین راست میگه. تا مطمئن نشدیم کاری نمی کنیم.»

آیلین:—مهران تو از آدامون تویتوی خونه ی ناصر خبر بگیر، بین چه خبره... منم تا جایی که میتونم همه چی رو بررسی میکنم. امیر تو هم محافظا رو زیر نظر داشته باش لطفا. توی این هفته ی اخیر فیلم دورینا رو چک کردی؟

من:—راستش این دوسه روزه وقت نکردم. بیشتر حواسم به مکالمات بوده...

آیلین:—اوکی پس همه رو برای من بفرست. تو محافظا رو زیر نظر داشته باش، منم دورینا رو... سعی کن بفهمی کی قراره دخترا رو بفرستن. فرزام تو هم فقط اون مکالمه ی اول کلارا رو همراه با بقیه ی مدارک و عکسا که قبلا جمع کردی بریز توی یه سی دی! می رسونیم دست ناصر...

فرزام:—مطمئنی فقط اولی؟ اگه ناصر بفهمه کلارا نقشه هاش رو لو داده، صد در صد از باند بیرونش میکنه.

آیلین:—ما فقط میخوایم ناصر و کلارا از هم متنفر بشن؛ نه اینکه ناصر کلارا رو بکشه! این جور ی که میگی امکان نداره ناصر زنده ش بذاره...

فرزام:—تو که گفتی عاشقشه؟

آیلین:—وقتی یه نفر تو رو میفروشه و بهت نارو میزنه، فکر نکنم بپَـآریپیری بغلش کنی! اخمای فرزام توی هم شد و سرشو پایین انداخت. ای خدا بازم یاد اون دختره افتاد! آیلین ادامه داد:—مخصوصا اگه "ناصر" باشی... یه مسئله ی دیگه هم هست؛ اگه ناصر بفهمه که یکی دیگه هم از نقشه ش خبر داره، هر کاری میکنه تا پیداش کنه و سرشو زیر آب کنه!

نفس صداداری کشیدم و گفتم:—بیچاره اون دخترا...

آیلین:—من همه ی تلاشمو میکنم تا حلش کنم. فقط باید یه کم دیگه صبر کنیم. هم ما و هم اون دختر!!

\*\*\*\*\*      \*\*\*\*\*      \*\*\*      \*\*\*\*      \*\*\*\*

یک هفته بعد

همگی نشسته بودیم و به مکالمه ی چندتا از محافظای ناصر گوش میدادیم. اینقدر دلم خنک شده بود که دلم میخواست به همه یه سورِ درست حسابی بدم.

اولی: «باورم نمیشه اگه دیر جنبیده بودیم الان توی اداره پلیس بودیم... آخه از کجا فهمیدن؟! گندش بزنه! مثلاً همه ی کارا رو مخفیانه انجام دادیم»

یکی دیگه شون گفت: «چی داری میگی مَآرد، صد رحمت به پلیس! این ناصر تا حالا دو نفر رو کشته... هر کی یه جو عقل توی کله ش باشه حالا حالا ها جلوش آفتابی نمیشه!»

همون نفر اول دوباره گفت: «آره یه طرف معشوقه ش بهش خیانت کرد؛ از یه طرف دیگه معامله ی چندصد میلیونیش به هم خورد. بدتر از همه اینکه اون دخترا الان به عنوان شاهد نشستن پیش پلیس! فقط من موندم چطور کلارا رو همینجوری ول کرد بره؟! فقط زدش و بیرونش کرد» دومی: «بابا اون جیگر که حق داشت با یکی دیگه رو هم بریزه؛ لابد این پیری نمی تونست خوب راضیش کنه...»

هر دو خندیدن. از نرم افزار خارج شدم و لب تاپو بستم. لبخند از روی لبام نمیرفت. بقیه هم خیلی خوشحال بودن، اما آیلین مثل همیشه ساکت بود.

من: ای بابا آیلین بازم که اخم کردی! اون دخترا رفتن پی زندگیشون، ناصر هم اینهمه عصبانیه. تو بازم خوشحال نیستی؟

آیلین سر تکون داد: -سوالت کُلی جواب داره، همه رو بگم یا میخواین به خوشحالیتون ادامه بدین؟ منتظر نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید و گفت: -قبل از هر چیز بگم که من به این زودیا به هدفم نمیرسم... نه تا وقتی ناصر رو به خاک سیاه نکشون! مام!

مهران: -آیلین ما تا جایی که میتونیم پیش میریم...

آیلین: -نه مهران... "شما" تا هر جا که بتونین پیش میرین. من همین الان میگم هر کدومتون دید دیگه نمی تونه، میتونه کنار بکشه! اینم بدونین که مُمُدام دارم هر نوع مدرکی رو بر علیه شما نابود میکنم. هر نقشه ای که انجام میدیم، تا جایی که بشه هیچ رَادی به جا نمیونه... پس با خیال راحت میتونین به زندگی عادی برگردین!

فرزام: -ولی قبلا گفته بودی که اگه اینکار رو قبول کنیم، دیگه حَقِّقِ جا زدن نداریم.

آیلین: -می دونم... ولی اون موقع من سوابق شما رو بررسی نکرده بودم، فکر میکردم خلاف کار هستین. فکر میکردم فرقی نمیکنه که چند تا پرونده دیگه به جُرْمَتون اضافه

بشه... همین چند روز پیش سوابقتون رو چک کردم و فهمیدم که شما بهم دروغ گفتین...

سری تکون داد و گفت: -شما نمی دونین پا توی چه راهی گذاشتین! من اگه میدونستم که جریان چیه، هیچوقت اینکارو نمیکردم.

خواستم چیزی بگم که دستشو بالا آورد: -لطفا گوش کن. من نمیخوام آه و ناله ی به خانواده

رو به جون بخرم، من نمیخوام به مادر رو بی پسرِ کنم امیر!

به فرزام نگاه کرد: -من نمیخوام تنها برادر کسی رو به کُشتن بدم...



فرزام: -اگه من برای خواهرم مهم بودم، من و خانواده مو مضحکه ی خاص و عام نمیکرد! آیلین: -من توی این مسئله قضاوت نمیکنم... اما در مورد شما ها تصمیم گرفتم که به جاتون چند نفر دیگه رو بیارم.

سریع گفتم: -آیلین تو نمی تونی اینکارو کنی. ما همه قول دادیم و تا آخرش هم هستیم. تو که نمی تونی همه ی کارا رو از اول شروع کنی، اینهمه زحمت کشیدیم. تو نمی تونی به کسی اعتماد کنی. میتونی؟ البته میدونم به ما هم خیلی اعتماد نداری ولی...

دیگه نمی دونستم چی بگم. نفس عمیقی کشیدم و لبمو از داخل جویدم.

فرزام: -آیلین جان امیر راست میگه... حتی اگه امیر هم نخواد بمونه من هیچ جا نمیرم. مگه اینکه به زور اینکارو بکنی! بابا همه ته ش دار فانی را گودبای میگوییم؛ چه بهتر که بخاطر یه هدف خوب باشه. آیلین: -این هدف منه، نمیخوام بقیه به خاطرش قربانی بشن!

من: -نمیشیم آیلین، نمیشیم. اینقدر نگران نباش. اینطوری که تو فکر همه چیز رو

میکنی، طوری همیشه. حالا بیخیال این حرفا، درباره ی اون دخترا چی میخواستی بگی؟

آیلین نفس پرصدایی کشید و چشماشو بست. سر انگشتشو به پیشونیش کشید و با همون چشمای بسته گفت: -تو گفتی اونا رفتن سراغ زندگیشون، ولی اشتباهه! اون بیچاره ها حتی اگه

دست نخورده هم باشن، اینقدر دَلّار و همسایه پشت سرشون پچ پچ میکنن که زندگیشون از مرگ هم بدتر میشه... از دواج هم که دیگه حرفشو نمیزنم! بآعدشم شما واقعا فکر کردین ناصر اونقدر احمقه؟! دخترایی که یه مدت توی خونه ش بودن و خدا میدونه چیا

دیدن زنده بذاره که واسش در دسر بشن و زحمتای اینهمه سالش رو هدر بدن؟! هه شما چقدر ساده این.

با ناراحتی دستی توی موهام کشیدم و نفس سنگینمو فوت کردم.

فرزام: -خب حالا چی میشه؟

مهران: -هیچی نمیشه، از اینجا به بعدش به ما ربطی نداره. مگه نه آیلین؟

آیلین با شیطنت ابرو بالا انداخت. مهران با اخم گفت: -اصلا حرفشم نزن. فکرشو از سرت بیرون کن ما همینطوریش هم خیلی داریم ریسک میکنیم... باید روی هدف خودمون تمرکز کنیم تا اتفاقی نیفته.

آیلین به بهار نگاه کرد: -تو چی میگی؟

بهار: -خب منم دلم واسه اون طفلکی ها میسوزه ولی فکر کنم بهتره به حرف مهران گوش بدیم.

فرزام: -من که میگم تا حالا نقشه هامون حرف نداشته، الان م میتونیم.

اخمای من و مهران توی هم رفت.

من: -بس کن فرزام تا الانش هم به لطف هوش آیلین پلیس نیومده سر وقتمون!

این بار رو به آیلین گفتم: -من احساس تو درک میکنم و خودمم برای اون دخترا ناراحتم، ولی

نباید بیشتر از این خطر کنیم. همه چیز تا حالا خوب پیش رفته ولی نه پلیس و نه اون آشغال

رو نباید دست کم بگیریم. می دونم که تو فکر همه چیز رو میکنی ولی این رایین هود بازیا

آخرش جَـوون مرگمون میکنه!

آیلین مکثی کرد و به ناچار گفت: -اوکی .  
 فرزام: -بر و بچ نظرتون چیه چندروزی این بازیای پیچیده رو تعطیل کنیم بریم به آب و هوایی عوض کنیم؟  
 چون میدونستم منظوروش از "بازیای پیچیده" چیه ،خندیدم.  
 بهار: -وا،خیلی خوشحال شدیا.  
 فرزام با تقلید از صدا و لحن "جناب خان" گفت: -هه هه هه و...!  
 بچه ها خندیدن که گفتم: -فرزام از این "بازیای پیچیده" خوشش نیاد.  
 بهار: اها ،حالا گرفتم چی شد!!!  
 فرزام: -خسته نباشی.  
 بهار پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت.  
 فرزام: -خب تکلیف "دَدَلَّار" چیشد؟  
 من: -کجا بریم از اینجا بهتر؟ هم درخت هست هم رودخونه به اون قشنگی.  
 بهار: -آره به شرطی که از این پادگان بز نیم بیرون!  
 آیلین نگاهش کرد: -تاز گیا خیلی کنایه میزنی!!!  
 بهار: -مگه دروغ میگم؟! من دیگه از این وضع خسته شدم.  
 آهَلَّاه این دختر باز قاطی کرد!  
 آیلین: -من بهت گفتم لازم نیست درگیر این جریانا بشی...خودت اصرار کردی!!!  
 بهار اخم کرد: -چون قرار بود فرید رو سر جاش بشونیم که دیگه جرات نکنه  
 ستم بیاد...ولی تو هیچ کاری در مورد اون نکردی!  
 آیلین ناراحت شد.از جاش بلند شد و عصبی گفت: -فکر کردی من کی ام؟؟رئیس اف بی

ای؟!؟ انمی تونم که اینهمه کار خطرناکو همزمان انجام بدم و پلیس هم نفهمه! بهت گفته بودم باید صبر داشته باشی، ما هنوز کار خاصی نکردیم و تو شروع کردی به اعتراض... در ضمن اگه خسته شدی میتونی دیگه اینجا نیای توی نقشه ها هم لازم نیست شرکت کنی؛ کسی مجبورت نکرده!

بهار یه کم نگاهش کرد و گفت:—چرا اتفاقا، مجبورم! چون جای دیگه ای رو ندارم برم! اگه هم جایی باشه که برم اینکارو نمیکنم. چون من مثل تو نیستم که تا اتفاقی برام بیفته، دلّاه نفر بیان کمکم...

نذاشت آیلین حرفی بزنه و سریع از اتاق بیرون رفت. آیلین چند لحظه همونجور خشک شده بود. با کلافگی دستشو توی هوا تکون داد و با حرص گفت:—باورم نمیشه... واقعا آفرین به این شانس من!

مهران:—آروم باش آیلین تو که میدونی چند روزه اعصابش ضعیف شده... منظوری نداره خودش میاد معذرت خواهی میکنه.

آیلین سر جاش نشست و چشماشو مالید. خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد. آیلین:—«الو، بله؟»

...—

آیلین:—«خودم هستم شما؟!... اها، بله. ممنون که

اطلاع دادید» —...

آیلین: «نگران نباشین مثل همیشه به موقع پرداخت میکنم...بله متوجهم...خداحافظ» تماس رو که قطع کرد نفس صدا داری کشید: «یه خبر بد دارم، یه خبر خوب! اول کدومو بگم؟ من و فرزام با هم گفتیم: «بِأَد...»

تبسمی کرد و گفت: «خبر بد اینکه کَافِگیرمون به ته دیگ خورده! مهران: «یعنی چی؟ کی بود زنگ زد؟»

آیلین: «توی حسابم پول زیادی نمونده...یعنی فعلا نمی تونم بقیه ی پول امیر و فرزامو بدم. سریع گفتم: «این چه حرفیه آیلین؟! ما اون پولو واسه عمل مادرم میخواستیم که جور شد و قراره به زودی عمل بشه...در ضمن واسه این کارایی که تا حالا کردیم همون پولی که دادی، زیاد هم بود!»

آیلین: «از این به بعد چی؟ احتمالا قراره خیلی کارا انجام بدین. فرزام: «بیخیال آبجی من یکی که خیلی وقته واسه پول اینجا نیستم! فقط بخاطر گلگل روی تو و البته، گرفتن حال امثال فرید...»

آیلین لبخند تلخی زد: «چقدر شبیهشیه آیدین میگی "آبجی"! لبخند فرزام روی لبهاش ماسید و سرشو پایین انداخت. چند لحظه ای جو سنگینی بوجود اومد که فرزام صداشو صاف کرد و گفت: «حالا خبر خوبه رو بگو آیلین.»

آیلین لبخند زد و سرشو مثل دختر بچه ها کَلَّج کرد: «خبر خوبی در کار نیست، هم آتون سرسر کارینکارین!»

فرزام: «اهک آئی!!! تو هم از اینکارا بلدی؟!»

آیلین اخم شیرینی کرد و گوش فرزام رو که کنارش نشسته بود، کشید:

— پ ن پ آقا خوشگله، فقط تو بلدی!

فرزام:— آخ، ول کن بچه گندی گوشمو...

آیلین گوششو بیشتر کشید:— با کی بودییییی؟؟؟

— آخ...چه زوری داری تو اخه...باشه بابا با امیر بودم جون تو!

آیلین نگاهی به من انداخت و گوششو رها کرد. توی این مدت کوتاه همه

با هم صمیمی تر شده بودیم. تنها کسی که زیاد گـآرم نمیگرفت "بهار" بود.

مهران:— قضیه ی تفریح چیشد؟

آیلین:— من می گم پول نداریم. تو میگی تفریح؟!

مهران اخم کرد:— یه بار دیگه بگی پول نگفتی ها! تو واسه ی این قضیه ی تسویه

حساب و انتقام، همه ی پس انداز چندسال آتو خرج کردی. قرار بود هر کاری می

کنیم "با هم" باشیم. کاری نکن ناراحت بشم.

آیلین:— خیلی خب بابا، چرا میزنی؟! امیگم مهران هر کاری میخوایم بکنیم

، قبلش بریم سر خاکسرخاک داداشم؛ دلم تنگ شده!

مهران:— باشه عزیزم، میریم... بعدش هم میریم رشت و یلای بابا. کلیدش دستدست منه!

آیلین:— خودمم دلم میخواد ولی با این جریانایی که پیش اومده، خطرناکه.

مهران:— نه بابا چه خطری بقیه ی بچه ها هم از دور مواظبن.

فرزام:— ایول پس حله.

من:— فقط فرزام قبل از هرچیز باید بریم پیش مامان، نگرانشم.

فرزام:— باشه.

\*\*\*\* \*\*\*\*\*

به عادت همیشگی م دست مامانو بوسیدم و کنارش روی کاناپه نشستم. فرزام هم مثل همیشه تا به مامان رسید، خودشو لوس کرد. سرشو گذاشته بود روی پای مامان! اون هم موهاشو نوازش میکرد.

مامان: -پسرم چند وقته ک م بهم سر میزنین. نگرانتون بودم.  
فرزام: -الهی قربونت برم خاله جون. نگران برای چی؟! رئیسمون مرخصی نمی داد. کارای شرکت زیاده...

دروغ که کُنتُر نمیندازه... ما هم چاره ی دیگه ای نداریم.  
مامان: -چقدر بهتون بگم شبا همینجا بمونید من خیالم راحت تره؛ هر دوتون لجبازین. من: -مامان خودت میدونی که تا وقتی اون مرتیکه پاشو توی این خونه میذاره، نمی تونم بمونم.  
-امیر این کینه رو از دلت بریز بیرون... لااقل بذار پسر خاله ت بمونه.  
فرزام: -خاله امیر که منو به زور نگه نداشته! من خودم نمی خوام ازش جدا بشم. خودت میدونی که نفسمون به هم وصله.. درسته دعوا میکنیم ولی همیشه با همیم.

مامان لبخند زد و خواست چیزی بگه که به سرفه افتاد.  
من: -قلبِت خیلی درد میکنه. نه؟ من نمی دونم پس این پیوند ککی نوبتِ نوبت ما میشه؟!  
مامان: -نگران نباش، من خوبم.

فرزام: -راستی خاله پرستارت کو؟ امروز نیومده؟  
مامان یه کم م م م ن کرد و فهمیدم یه خبرایی شده.



من: -مامان، بگو چیشده؟

-هیچی امیر جان، پرستار میخوام چیکار من حالم خوبه. زن همسایه، مهنار خانوم هم خدا خیرش بده... میاد بهم سر میزنه.

فرزام: -یعنی چی خاله؟! پرستاره خیلی دختر خوبی بود خیلی بهت می رسید. داروهاتو سروقت میداد هر روز فشار و همه چیز رو چک میکرد! آگه اون نباشه خیال ما راحت نیست.

مامان: -گفت دیگه نمی تونه اینجا کار کنه، منممرخصش کردم.

من: -یعنی چی مامان من حقوق چندماهشو جلو جلو پرداخت کردم. مگه میشه یهویی بذاره بره؟! الان بهش زنگ میزنم.

مامان سریع و نگران گفت: -نه، زنگ نزن... پولارو پآس داده... خب مشکل داشت مجبور شد اینکارو کنه!

با اینکه مشکوک بودم ولی فعلا حرفو عوض کردم: -باشه پس من برات یه پرستار دیگه پیدا می کنم...

یه کم دیگه حرف زدیم و قبل از اینکه غروب بشه و اون عوضی بیاد خونه، خداحافظی کردیم و از خونه زدیم بیرون.

-فرزام تو بشین پشت فرمون، من زنگ میزنم به این دختره بینم جریان چیه...  
فرزام: -چشم آقای قانونمندا!

از غلطایی که داریم می‌کنیم معلومه قانون مندیم. خدا آخر عاقب همه مونو به خیر کنه. فرزام پشت فرمون نشست و ماشینو روشن کردو حرکت کرد. منم شماره ی پرستار مامان رو از لیست مخاطبین پیدا کردم و آیکون تماس رو لمس کردم) بعله ما گوشیمون لمسیه. (D: الو...)

من: الو، سلام خانم جمشیدی... من امیرم، امیر امیر شاهد!

سلام، بله

شناختم... امری داشتین؟

او هو انگار تو پیش پُ اُره!

من: راستش من همین الان دارم از پیش مادرم برگی گردم. گفت شما دیگه نمیرین سر کارتون! هر چقدر هم که مشکل داشتین باید بهم خبر می‌دادین تا به نفر دیگه رو استخدام کنم.

درست میگین ولی تحمل شرایط اون خونه برام امکان نداشت.

من: چه شرایطی؟! شما خیلی وقته توی همین خونه کار می‌کنید... از حقوقتون هم راضی بودین..

حرفمو قطع کرد: آقای شاهد همه ی حرفای شما درسته؛ هم مادرتون خانم

خوبی هستن و هم شما آقای محترمی هستین ولی... خب ...

من: لطفا صریح حرف بزنید.

با وجود اون آقا...

من: -داییم؟! چرا درست حسابی تعریف نمی کنین چی شده؟!

-شما می دونین که من خیلی به پولپول اینکار نیاز داشتم برای همین این چندماهچندماه اخیر، نگاه های خیره و رفتار زشت اون آقا رو تحمل کردم ولی دیگه واقعا شورشو درآورد...چند شب یه بار مَسَت می اومد خونه واسه همین من به غروب نکشیده بر می گشتم... با وَاَضَع بیماری مادرتون بهتره یه فکری بکنین! با عصبانیت نفس عمیقی کشیدم.

من: -واقعا نمی دونم چی بگم فقط میگم واقعا شرمنده م... خجالت میکشم همچین آدمی دایی منه! شما نگران نباشین من هر جور شده یه شغل براتون جور می کنم.

-ممنون من توی یه کافی شاپ کار پیدا کردم. راضی به زحمت شما نیستم.

من: -اینجوری من بیشتر شرمنده میشم؛ بذارین این اتفاقا رو جبران کنم... کار توی کافی شاپ اونقدر درآمد نداره که...

حرفمو قطع کرد: -گفتم که شما لازم نیست ناراحت باشین. من به این مشکلات عادت دارم، الانم دیگه باید برم. خدافظ من: -ولی... الو؟؟؟  
اینقدر تند قطع کرد که نشد حرف دیگه ای بزنم.

فرزام: -جریان چیه؟

با حرص گفتم: -می گش لَمَش... به خدا آخر اون مردک پست عوضی رو میکشم

ماجرای او برایش تعریف کردم و قرار شد شب برگردیم خونه تا ماما رو ببینیم  
خونه ی خودمون...

\*\*\* \*\*\*\* \*

-بسه پسرم اینقدر حرص نخور، زبونم لال یه کاری دست خودت میدی!  
به ماما که روی صندلیِ کمکراننده نشسته بود نگاه کردم.  
من: -آخه مادر من یه آدم چقدر میتونه عوضی باشه؟! اون دختر جای بچه ی  
نداشته ش بود... طفلک رو معلوم نیست چیکارش کرده که نداشت حرف بزنم  
زود تلفنو قطع کرد... حتی نداشت یه کار دیگه برایش جور کنم!  
ماما: -بیچاره دختری برای اینکه من چیزیم نشه هیچی بهم نگفت... آخر سر هم  
خودم مچ سیروس رو گرفتم که سر راهشو گرفته بود نمیداشت بره!! دختری هم  
فقط پول رو گذاشت و رفت...

ناراحت سرتکون دادم و ماما با بغض گفت: -میگی چیکار کنم این مایه ی  
آبروریزی رو؟؟؟! نه میشه دعواش کرد نه میشه بیرونش کرد... میدونین که از  
اون خونه سهم داره! بچه که نیست چهل و خرده ای سالشه...

با ترمز کردنم روبروی خونه فرزام پیاده شد و در حیاطو باز کرد.  
ماشینو داخل حیاط پارک کردم و پیاده شدم. فرزام دست ماما که نفس  
نفس میزد گرفت تا کمکشکنه و در همون حال گفت: -آگه میزاشتین خودم  
حالش میکرده دنیا دست کیه!

مامان:—شما خودتونو باهاش درگیر نکنین... اینطوری که اون پیش میره شک دارم  
دوسال دیگه زنده باشه؛ یا اون بی صاحبا رو میکشه یا هم که مشروب کوفت  
میکنه!

من:—به جهنم... یه سگ کمتر!

—منم همینو می گم مادر... یهو یه چیزیش میشه، خونخونشش گردن شما میوفته!  
روی کاناپه نشست و یه نفس عمیق کشید.

فرزام:—مامان جونم تو خودتو ناراحت نکن. قلبت درد میاد.

من:—باز تو خودتو لوس کردی؟!

فرزام مثل بچه ها اخم کرد:—چیه حسود؟ ماما حسود؟ ماما منم هست خب...

منم با تقلید از لحنِ اون گفتم:—بیخود کردی، ماما خودمه!

مامان با خنده گفت:—بسه پسر کوچولوها!

من و فرزام با لبخند به همنگاه کردیم و به یاد بچگیمون رفتیم بغلبغلِ ماما. مثل

همون موقع ها من یه طرف و فرزام هم یه طرف دیگه، سرمون روی پاش بود.

—الهی قربون شیر پسرهام برم!

من:—خدانکنه...

فرزام:—والا شیرشیر بیچاره این لوس بازیای ما رو ببینه، از عصبانیت دونه دونه یال هاشو

میکنه!

از تصور چیزی که گفت لبخند زدم. ماما بوسه ای روی موهای فرزام زد و

گفت:—درسته که تو پسرِ خودم نیستی ولی خداهشده به اندازه ی امیر دوست

دارم.

فرزام لبخند تلخی زد و دست مامانو بوسید. با صدایی گرفته گفت:—  
میدونم...میدونم تو مامان خوشگل خودمی!

برای عوض کردن جَاق و با اخم و اعتراضی ظاهری گفتم:—فرزاقاقاق!!!  
به تقلید از لحن من جواب داد:—مراضضضض!ض  
اخر رو کشید( مامان:—پسرای خوب دعوا نکنین  
دیگه!شام خوردین؟

صاف نشستم و به صفحه ی ساعت هدیه ی آیلین نگاه کردم:—نه ،الان با فرزام یه  
چیزی درست می کنیم.

به فرزام که هنوز سرش روی پای مامان بود نگاه کردم:—بسه آقا  
فرزام ،کَاق چاپلوسی کن پاشو هیکلو تکون بده مامان باید بعد از شام قرص  
بخوره...

\*\*\*\*\* \*\*\*\* \*\*

روز

بعد

من:

الو سل

ام.

آیلین:—سلام ،چیشد چرا هنوز نیومدین؟!باید کم همراه بیوفتیم.

من: -شرمنده آیلین...یه جریانی پیش اومد که مجبور شدم مادرمو بیارم خونه ی خودم...پرستارش هم مجبور شد کارشو ول کنه؛ باید مراقبش باشم.

آیلین: -ها اشکالی نداره...گفته بودی قراره عمل بشن؛ چیشد؟

من: -توی نوبته منتظریم قلب پیدا بشه! من فرزام رو میفرستم باهاتون بیاد ولی تا یه پرستار جدید پیدا نکردم نمی تونم مامانو تنها بذارم.

آیلین: -درک می کنم. من همیشه میگم که دوست دارم همه ی تیم همیشه با هم باشیم...پس فعلا مسافرت رو عقب میندازیم؛ چند روز دیگه میریم که تو هم بیای.

من: -اما...

آیلین حرفمو قطع کرد و به شوخی گفت: -دیگه اما و اگر نداریم؛ تو که میدونی رئیس کیه؟! من: -نه 'نمیدونم. کیه؟

آیلین: -باشه آقا امیر؛ وقتی گوشیتو هک کردم حالت جا میاد.

من: -بچه میترسونی؟! من چیز خاصی توی گوشیم ندارم که بدرد تو بخوره...شماره ی دوستانم و عکسای خودم و فرزام؛ حالا برو هک کن.

آیلین: -شاید برداشت عکسا برات مهم نباشه ولی سوختن گوشیت که مهمه!!

من: -اها هم...چیزه...تو هم کم خطرناک نیستیا!

آیلین: -تو دنیای هک بهم لقب "بلک مَک جیک" دادن؛ یعنی جادوی سیاه! البته

من خوشم نیامد چون جادوی سیاه واسه اهداف بده ولی من کار بدی

نمیکنم...حداقل از نظر خودم!



واسه اینکه باز نره توی فازِ غم سریع با یه لحن شوخ گفتم: -پس واسه همینه که منو طلسم کردی!!

چند لحظه سکوت کرد که گفتم: -ناراحت شدی؟  
 چیزی نگفت. دوباره گفتم: -منظوری نداشتم... چیزه... خب دوستمی  
 دیگه، همیشه دوست داشته باشم؟!

آیلین: -من ناراحت نشدم ولی فکر کنم اگه معشوقه ت بفهمه از این حرفا به یه دختر میزنی، ناراحت میشه.

متعجب گفتم: -معشوقه؟! کدوم معشوقه?!  
 آیلین: -فرزام اون بار همش داشت میگفت «بسوزه پدر عاشقی» و از این حرفا! بعدش هم یه بار که توی فکر بودی و جوابمو ندادی گفت «عاشقه دیگه، چه میشه کرد!»

ای تو روح فرزام! خواستم بگم فرزام راس میگفت خواستم اعتراف کنم ولی انگار زبونم قفل شده بود.

به جاش با یه لحن ناراحت گفتم: -اونو که راست گفت ولی... فکر نمیکنم دختره هم همین حسو نسبت بهم داشته باشه... یعنی جرات نکردم درست و حسابی اعتراف کنم...

آیلین: -مگه میخواد اسلحه بزاره روی سرت که میترسی؟!  
 توی دلم گفتم: -«بعیدم نیست!»

دوباره گفت:—اینطوری که تو پیش میری مطمئنم پشیمون میشی...دختر از  
پسرای بی جنّام خوششون نمیداد! بعدش هم تا آخر عمر که منتظر نمی مونه  
بالاخره هر دختری خواستگار داره شاید موقعیت...

اسم "خواستگار" که اومد دیگه نمیدونم چم شد. قاطی کردم. یهو از زبونم  
پرید:—آیلین من تو رو دوست دارم.

فکر کنم اونم مثل من پشت خط خشک شده بود. وقتی فهمیدم چی گفتم با کف  
دست روی پیشونیم کوبیدم و زیر لب گفتم:—گندِ ت بزنن پسره ی احمق!!  
آیلین:—چ...چی؟؟؟؟

با مشت روی پای خودم کوبیدم و مضطرب چشمامو بستم. ای لال بشم که  
نمیتونم جلوی زبونمو بگیرم... خیلی بد شد!

من:—چیزه...میدونم خیلی بد حرفمو زدم...یعنی...خودمم نمیدونم چی شد یه  
دفعه تا اسم خواستگار اومد از دهنم پرید...

چیزی نمیگفت.

من:—خواهش میکنم عصبانی نشو...میدونم من در حد تو نیستم. لیاقتتو ندارم ولی...  
نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:—دست خودم که نیست، خیلی وقته حسم بهت  
با یه دوستیدوستی عادی فرق کرده!

بازم جواب نداد ولی از صدای نفس هاش میشد فهمید که هنوز پشت خطه! به  
عادت همیشگی موقع استرس داشتن، پامو تند تند تگون میدادم.

من:—نمی دونم چی بگم فقط میتونم بگم معذرت میخوام...خیلی بی مقدمه و...بد حرفمو

زدم... میدونم فقط به انتقام فکر میکنی... اگه پیشنهادم برات مهم نیست و بهش فکر نمیکنی، فقط از دستم عصبانی نباش؛ مثل قبل دوست باشیم.

بالاخره به حرف اومد: -من که نشنیدم پیشنهادی بدی!!!

هول شدم: -خب... تو که منو تا حدودی مینشاسی، اگه راضی باشی یه مدت بیشتر با هم وقت بگذرونیم و... اگه مشکلی نبود قضیه رو رسمی کنیم.

آیلین: -یعنی قصدت ازدواجه؟!

من: -خب معلومه!

دوباره ساکت شد. منم دیگه بیشتر از این مغزم کار نمیکرد. بالاخره بعد از چند لحظه گفت: -با اینکه اصلا از این طرز ابراز علاقه ت خوشم نیومد ولی قول میدم درباره ش فکر کنم... لطفا درباره ی صحبت های امروز به بقیه بچه ها چیزی نگو... هر موقع با خودم به یه نتیجه ای رسیدم جوابتو میدم.

نفس سنگینمو بیرون دادم و آرام گفتم: -باشه... ممنون که منطقی برخورد کردی. دعا میکنم به نتیجه ی خوبی برسی

آیلین: -پرستار جدید که پیدا کردی خبرم کن تا بچه ها از قبل برنامه ریزی کنن.

من: -چشم

مکثی کرد و گفت: -مواظب خودت باش... تنهایی بیرون نرین، خطرناکه! لبخند کمرنگی روی لبم اومد: -تو هم مواظب خودت باش.

خدا

فظ

من:

خدا

فظ

با قطع شدن تماس نفس حبس شده مو بیرونِ دادم و خودمو روی کاناپه انداختم. زیر لب گفتم: -اِخه این چه کاری بود من کردم؟! خدایا خودت مهرو به دلش بنداز. میدونی که نیتم پاکه...

همونجور توی افکار خودم بودم که با صدای فرزام به خودم اومدم. فرزام: -غرق نشی گلِ پسر! یا خودش میاد یا نامه ش، شاید هم بـاَرگِ آخِرِ شناسنامه ش! با اخم بهش چشم غره رفتم: -زبونتو گاز بگیر بیشعور! دلت میاد دختر به اون ماهی چیزیش بشه؟!!

کنارم نشست و با نیش باز گفت: -ایشالا که یه تار مو هم از سر آیلین جون کم نشه؛ فقط میخواستم اعتراف کنی که فکرت کجاست!

ابرو بالا انداختم: -تا چشمت در آد!

فرزام: -نه که دختر ندیده م!!!.

من: -آره یادم رفته بود سیرمونی نداری...

ناراحت گفت: -ای بابا خوبه حالادوتا بیشتر نبودن... خب چیکار کنم بهتر از تنهایی نیست؟ خودت میدونی که بعد از شیدا داشتم دیوونه میشدم. فقط واسه سرگرمی با نادیا دوست شدم که خودش رابطه شو قطع کرد مهوش هم خودم

رد کردم بـاره... همشون هم در حد پیامک یا فوقش پارک و سینما بود... به هر دو شون هم از اول گفته بودم قصدم جدی نیست.

من: -خیلی خب چرا اینقدر عصبانی میشی شوخی کردم.  
-نمیخوام یه موقع خاله بشنوه و فکر دیگه ای کنه... نمی خوام از دستم ناراحت بشه.  
دستی به بازوش کشیدم و گفتم: -باشه جیگر دیگه از این حرفا نمیزنم... تو هم دیگه حق نداری اینقدر به اون دختره ی...

با نگاه خشمگینش نداشت چیزی درباره ی شیدا بگم. پووفی کشیدم و دستامو به علامت تسلیم بالا آوردم.

من: -خیلی خب بابا فقط اینقدر به اون مظهرِ نجابت فکر نکن.  
-آخرش تیکه تو انداختی!

بلند شد و خواست بره که گفتم: -کجا؟ ناراحت نشو فرزام... من دلم نمیخواد تو واسه کسی که لیاقتتو نداره غصه بخوری و عذاب بکشی.

نفس عمیقی کشید و گفت: -میرم یه چرخی میزنم زود میام.  
من: -نمیذارم تنها بری، خطرناکه.

کلافه گفت: -نترس جایی نمیرم. سرِ سرِ کوچه چندنخ سیگار میخرم میام.  
قبل از اینکه چیزی بگم سریع از خونه بیرون رفت.

\*\*\*\*

\*\*\*\* سه روز بعد

من: -دیگه سفارش نمی کنم خانم محسنی قرصاش دیر نشه.

لبخند زد: چشم. همه رو میدونم. غذاشو کامل بخوره، قرصاشو به موقع میدم، مرتب فشارشو چک میکنم. خیالتون راحت.

سر تکون دادم و گفتم: ممنون... همیشه چند لحظه منو با مادرم تنها بزارین؟ سریع از اتاق بیرون رفت. پرستار جدید مامان بود. یه خانم حدودا چهل ساله! به نظر خانم خوبی میومد.

مامان: اینقدر نگران نباش امیر... اگه مصلحت خدا نباشه، من فعلا قصد م‌رُدن ندارم. اخم کردم: دیگه از این حرفا نزنیا! خودت میدونی که من و فرزام طاقت اینکه حتی یه خار به پات بره رو نداریم.

مامان: می دونم پسر من ولی بالاخره همه یه روزی میرن... من فقط نگران فرزانه! من: مادر من اون خودش حماقت کرد، لجبازی کرد... به حرفای ما و التماسای فرزام گوش نکرد. فرزام بیچاره که به جز اون هیشکی رو نداشت ول کرد و فرید و پولاشو ترجیح داد! من مطمئنم الان سرش به سنگ خورده و پشیمونه... میدونم بالاخره برمیگرده.

مامان اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد.

تو که میدونی چقدر مغروره؛ تازه اگه هم بخواد برگرده، هم از برخورد برادرش میترسه، هم اون فرید ذلیل مرده نمی ذاره. الهی به زمین گرم بشینه که زندگی این بچه رو نابود کرد.

من: مامان تو رو خدا بس کن اینطوری دلم پیش توئه نمی تونم برم.

سریع گفت: نه پسر من، برو یه آب و هوایی عوض کن. من پیرزن از پس خودم برمیام.

دستشو بوسیدم و گفتم: مواظب خودت باش.

—برو به سلامت، رسیدی زنگ بزَن.

من: چشم. خدا حافظ.

از در خونه که بیرون زدم با دیدن پراید پرایدِ نوک مدادی به اون سمت رفتم. قرار بود دو سه تا از آدمای مهران تا موقعی که ما برگردیم، اینجا نگهبانی بدن! کلی بهشون سفارش کردم و بعد یه آژانس

گرفتم و آدرس جایی که با بچه ها قرار داشتیم رو دادم. فرزام از روز قبل رفته بود پاتوق و حالا همراه بقیه منتظر من بودن... با دیدن وَنِ مشکیزا راننده خواستم همینجا نگه داره. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. مهران بیرون از ماشین مشغول صحبتِ تلفنی با کسی بود. با دیدنم سری تکون داد. درِ کشوییِ وَن باز شد و بهار پیاده شد.

—مهران من حوصله م...

با دیدن من حرفشو قطع کرد و سلام کرد.

من: سلام خوبی؟

بهار: —مرسی. بیا بریم توی ماشین تا صحبت های آآ علی ُ حضرت تمام بشه! بعد هم یه چشم غره به مهران رفت. اول بهار و بعد، من سوار شدم. سلام کردم و روبروی فرزام و آیلین نشستم. این فرزام هم که همش چسبیده به عشق ما!

فرزام و آیلین جواب سلاممو دادن و من گفتم: بیخشید دیر کردم.

مهران هم کنار فرزام نشست و منصور که پشت فرمون نشسته بود با اشاره ی مهران حرکت کرد.



فرزام: خاله چطور بود؟

من: خوب! حسابی سفارش کرد که مواظب باشیم و لباس گرم بپوشیم و از این حرفا... تازه تونستم به آیلین دقت کنم. پالتوی طرح چرم سفید با دوخت های طلایی، شال و صندل لیمویی و شلوار جین لوله تفنگی مشکی! صورتش هم مثل اکثر اوقات به جز به رژلب صورتی آرایش دیگه ای نداشت.

فرزام که حواسش به من بود شکلکی درآورد که یعنی: «خوردی دختر دختر مردم رو!» لبخند کوچیکی زد و برآش زبون درآوردم که چون اهل این بیچه بازی نبودم، چشماش گرد شد.

مهران: خدا شفاتون بده.

به مهران نگاه کردم: جواب این خُل و چل ها رو باید به سبک خودشون داد! و با ابرو به فرزام اشاره کردم. مهران لبخندی زد و چیزی نگفت. زیر چشمی به آیلین نگاه کردم. شیشه ی کنارشو پایین کشیده بود و بیرونو نگاه میکرد (شیشه های ماشین چون دودی بود، بدون پایین کشیدن اونا نمیشد بیرونو ببینی!)

من: آیلین؟

نگام کرد و هندزفری رو از گوشش بیرون آورد: بله؟

لبخند زد: هیچی. دیدم زیادی ساکتی، نگو حواست به آهنگ بوده... حالا چی گوش میدی؟ آیلین: مصطفی ججِ الی، خواننده ی تُرک!

فرزام: امگه ترکی بلدی؟

آیلین:—آره مادرم تبریزی بود...ولی خب از بچگی اینجا بزرگ شدم؛ ترکی  
رو هم از مامانم یاد گرفتم. ولی بابام اصالتا تهرانیه!

فرز زیر چشمی به من نگاه کرد و خندید. او هو چه تفاهمی! تنها فرقش این بود  
که من پدر بزرگم ترک بود.

من:—خب بذار ما هم گوش

بدیم. بهتر از بیکاریه بهار:—چه فایده  
ما که معنیشو نمی فهمیم.

مهران:—آیلین برامون معنی میکنه.

اینوقت و به آیلین نگاه کرد. نگاهش یه جورى بود...نمیدونم شاید غمگین!  
آیلین هندزفرى رو از گوشیش جدا کرد و آهنگ پخش شد

yeniden buluşana dek\_ simsiki sarılana dek  
göz göze konuş ana kadar seveceğim öyle  
kolay değil ki askla aten bir kalbi yok  
sayamak

güzel günlerimiz oldu, gülü  
cüklerimiz olda En çok senden anılar  
biriktirdim hep aşka dair  
sen gidersin aşk kalır diyor bir şair  
yıllar da şure billir, mutsuz da geçebilir

kalpten istenen herşey ayağına

serilir

mustafa

ceceli:kalpten

(آیلین - تا یه

ملاقات‌ملاقات دوباره با تو

تا روزی که بتونم محکم در آغوش بگیرم  
روزی که بتونیم با نگاه کردن به چشمهای هم صحبت کنیم تا اون روز  
دوستت خواهم داشت اونقدر هم راحت نیست که هیچ بشمارای قلبی رو که  
با عشق می تپه روزهای قشنگی با هم داشتیم با هم خندیدیم یه کم مکث  
کرد که من به جاش ادامه دادم:

-همه ی خاطره هایی که از عشق دارم همشون  
مربوط به تو هست یه شاعر میگه که تو میری ولی  
عشق میمونه سالها میتونه با ناراحتی هم سپری بشه

اگه یه چیز رو واقعا از ته قلبت بخوای پیشپیش پات می افته...

آیلین همینجوری متعجب نگام میکرد که صدامو صاف کردم و گفتم: -بعله ما اینیم!  
بعدم ماجرای عشق افسانه ای مامان بزرگ و بابابزرگمو تعریف کردم. همه به جز  
فرزام که ماجرا رو میدونست، انگار فیلم سینمایی گیر آورده بودن؛ چون زل زده  
بودن به من و تخمه می شکستن. بهار با چشم هایی گرد شده گفت: -یعنی واقعا  
بابابزرگت از استانبول به خاطر دختری که دوش داشت اومد ایران؟!!!!!

فرزام: -اینقدر هم تعجب نداره بهار خانوم...خب عاشق بوده دیگه!

من: من مادربزرگمو ندیدم... خیلی بچه بودم که فوت کرد. ولی عکسشو دیدم، خیلی خوشگل بود. بابابزرگم که با عموش واسه یه معامله اومدن تهران، دیگه اینا یه دل نه صد دل عاشق هم شدن... بابابزرگم با اینکه خانواده ش شدیداً مخالف بودن، قهوه خونه شو فروخت و اومد ایران. همینجا کار و کاسبی راه انداخت و خلاصه چند سال طول کشید که بالاخره تونست بابای عشقشو راضی کنه و بالاخره با هم ازدواج کردن.

مهران: عجب

بهار: چه دختر خوش شانسی بوده! فرزام هم به بابا بزرگت کشیده که یه کم چهره ش به "بور" میزنه؟

من: نه این قضیه مال خانواده ی پدریمه... فرزام رو نمیدونم به کی رفته! فرزام یه نگاه به آیلین انداخت: -آبجی خوشگله چرا اینقدر پَـآکری؟! مهران هم توجهش به آیلین جلب شد و معترض گفت: -ای بابا عجب غلطی کردم بردمت سر سر خاکخاک آیدین! بسه دختر اینقدر بهش فکر نکن. آیلین نفس عمیقی کشید و سرشو انداخت پایین. با بغض گفت: -داداشم اگه بود، فردا بیست و چهار سالش میشد... میخواست یه خواننده ی معروف بشه، آخه صداش خیلی خوب بود. می گفت اگه من یه روز زن بگیرم و برم سر خونه زندگیم، دو تا واحد کنار هم می خرم؛ یکی واسه من و زنم، یکی هم واسه آیلین! می گفت اگه آیلین نباشه من افسردگی میگیرم... اون موقع مثل الان نبودم، خیلی شیطون بودم.

مهران صورتشو به سمت شیشه ی ماشین برگردونده بود ولی از بالا پایین شدن  
مدامدم سیبلسیبل گلوش میشد بغض سنگینشو فهمید. به سمت آیلین خم  
شدم و توی چشمای اشکیش نگاه کردم: -باور کن اونم دلش نمی خواد تو اینقدر  
خودتو عذاب بدی...هیچ برادری دلش نمی خواد خواهرشو اینقدر غمگین ببینه!

فرزام: -چه سفری بشه این سفر! اولش اینطوریه آخرش هم لابد من می میرم  
دیگه همه با هم گریه می کنین. به آق منصور بگیم برگرده؟

من: -نترس تو تا حلوی همه مون رو همراه یه نون اضافه نخوری هیچیت نمیشه!  
فرزام: -واسه رو کم کنی تو هم شده امشب می میرم! البته چه کنم عزرائیل  
همکاری نمیکنه... فکر کنم میترسه دوس دختراشو قُربزنم!!!

آیلین با اخم گفت: -بسه دیگه اینقدر حرف از مُردَآن نزنین.  
فرزام: -چشم آبجی خوشگله.

آیلین ابرو بالا انداخت و با لبخند گفت: -جایی که بهار هست ،من زیاد به نظر  
نمیام...پس اینقدر نگو خوشگل خوشگل!

مهران: -شما هر دوتون یه جور خوشگلین ،خودتو دستدست کم نگیر.  
فرزام: -آره ،انیمیشن ملکه ی یخی رو دیدین؟ آیلین همون دختر یخی هست بهار  
هم اون خواهر خواهر مو خرمایی ش!

مهران: -خجالت بکش پسر با این قد و هیکل انیمیشن نگاه می کنی؟!  
فرزام قیافه شو مظلوم کرد و پشت سرشو خاروند: -خب چیکار کنم دیدم  
تلویزیون هیچی نداره زدم شبکه ی کارتون!

آیلین بالاخره خندید:—من و بهار هم بعضی وقتا نگاه می کنیم.  
بهار:—آره اما فرزام یه جای حرفاشو اشتباه کرد!  
بهبش نگاه کردیم.

—من مثل اون دختر کوچیکه نیستم...اون پرنسس بود!من کی ام؟  
آیلین:—بیخیال بهار، باز رفتی تو فاز فاز غم؟من و تو هم توی خونه ی خودمون  
پرنسسیم...اگه یادت رفته کی هستی برو یه نگاه به شناسنامه ت بکن.تو دختر بی  
اصل و نَسَبی نیستی!تنها هم نیستی چون منو داری، من...

بهار با صدایی که از بغض می لرزید حرفشو قطع کرد:

—چرا نباید برم توی فاز غم؟!من اجازه ندارم غصه بخورم؟فقط تو حق داری  
واسه از دست دادندادن خانواده ت ناراحت باشی؟؟!!

آیلین با تعجب گفت:—نه منظورم این نبود.فقط نمی...

دوباره بهار پرید وسط حرفش:—حالا هر چی که بود!گفتی شناسنامه،گفتی اصل و  
نسب...پس کجان اون پدر و مادر؟!اصلا چه شکلین؟!منو یادشون میاد؟؟؟

آیلین یه نگاه به من و فرزام انداخت و دوباره به بهار گفت:—بس کن بهار  
جان، آروم باش...یه طوری حرف میزنی انگار اینا تقصیر منه؟؟!!

بهار دهن باز کرد چیزی بگه که انگار پشیمون شد. آرنجشو به شیشه ی ماشین  
تکیه داد. چشماشو بست و دستشو روی پیشونیش کشید.نفس عمیقی کشیدم و  
به فرزام نگاه کردم.خودشو با گوشی ش سرگرم کرده بود.بعدازاین حرفا فهمیدم  
که من چیز زیادی از زندگی بهار نمیدونم.دلم نمیخواست اینقدر ناراحت باشه؛یه

جورایی مثل خواهر نداشته م دوشش داشتم.مهران هم که سرش توی موبایلش بود.انگار داشت شماره میگرفت چون بعدش موبایل رو به گوشش چسبوند.

مهران: الو سلام علی آقا...ممنون

خوبم.شما خوبین؟...

مهران: آره توی راهیم.ویلا رو

آماده کردی؟...

مهران: ببین م لاش علی میخوام اتاقا تمیز باشه،یخچال هم پُر کن...آره

قربون دستت! نمیخوام کم و کسری باشه..راستی اونجا هوا چطوره؟...

مهران: اشکال نداره فقط راه ها

خراب نباشن؟؟...

مهران: آها،باشه...اگه بابا چیزی پرسید نمیخواد دروغ بگی؛فقط

بگو با دوستاش اومدن...اوکی،خداحافظ

وقتی قطع کرد فرزام گفت:دمت گرم مهران حسابی بخاطر ما به زحمت افتادی.

مهران: زحمتی نیست،بقول آیلین ما دیگه یه تیم هستیم این حرفا رو با هم نداریم.

\*\*\* \*\*

مهران: اونقدر بزرگ نیست ولی باصفاست.

فرزام: خیلی هم عالیه دستت درست!

سمت چپ ویلا یه آلاچیق دایره شکل کوچیک بود که دورتادورش پر از درختچه

های گل رز و محمدی بود.عطر گل ها در کنار نم بارون واقعا روح آدمو تازه



میکرد. من که دلم نمی خواست نگاهمو از گل ها بگیرم ولی با شدیدتر شدن بارون مجبور شدم دنبال بقیه ی بچه ها راه بیفتم. وارد ساختمون اصلی شدیم. سمت راست یه آشپزخونه ی [مانند قرار داشت که مثل این آشپزخونه های جدید اُپن نبود و سبکش قدیمی بود. طرف دیگه ی خونه هم یه اتاق بود و کمی اونور تر راه پله میخورد. بالا هم چند تا اتاق دیده میشد.

مهران ساک کوچیکشو توی دستاش جابجا کرد و گفت: -پایین یه اتاق داره، بالا هم سه تا! من میگم منصور پایین بمونه، اون اتاقای بالا هم واسه ما.

منصور: -من یه کاناپه هم واسم کافیه.

مهران دستی به شونه ی منصور زد: -اتاقا زیاده لازم نیست خودتو اذیت کنی... فقط منصور استراحت که کردی، برو این دور و اطراف یه سر و گوشی آب بده؛ نمی خوام خطری بچه ها رو تهدید کنه.

منصور: -رو چشم آقا.

مهران از پله ها بالا رفت و ما هم مثل جوجه اردک دنبالش می رفتیم. فرزام و مهران به یه اتاق رفتن و بهار هم وسایلشو به اتاق دیگه ای برد. آیلین جلوم ایستاد. این پا و اون پا میکرد انگار میخواست یه چیزی بگه.

من: -چیزی شده؟

بدون اینکه نگام کنه گفت: -این موقع اینجا هواش بارونیه... چرا این لباس نازک رو پوشیدی؟!

لبخند عمیقی روی لبهام نشست. مهربون گفتم: -فعلا که هوا خوبه، بعدا عوض میکنم عزیزم... سرماییه، نیستم، نگران من نباش.

اخم ظریفی کرد و دستاشو توی جیب های پالتوش فرو کرد:—من نگرانِ تو نیستم...بعد از اینهمه مدت اومدیم اینجا که خوش بگذرونیم...نمی خوام به خاطر مریض شدنِش تو مجبور بشیم زود برگردیم.

قبل از اینکه بتونم حرف دیگه ای بزنم، به تنها اتاق خالی باقیمونده رفت. لبخندمو نمیتونستم کنترل کنم. با خودم گفتم:—«تو که راست میگی، الهه ی غرور!»

به اتاقی که مهران و فرزام داخلش بودن رفتم و قبل از هر کار گوشیمو به شارژ زدم. به مامان هم زنگ زدم و خبر دادم رسیدیم و نگران نباشه...بلوزمو با یه پلیوربافت یشمی رنگ عوض کردم و جلوی آینه مشغول شونه کردن موهام شدم.

مهران:—همه ی اتاقا مثل اینجا تخت دونفره دارن...یکیمون باید شبا روی زمین بخوابه. فرزام باز طبع لودگی ش گُلُل کرد. صداشو مثل دخترا نازک کرد و با غر و غمیش گفت:—«وا خواهر تو که میدونی من به کمتر از پَرِ قو عادت ندارم! چه حرفا که نمیزنیا ایششش!! مهران لبخند زد و من گفتم:—من روی زمین میخوابم، برام فرقی نمیکنه.

بیشتر بخاطر این قبول کردم که وقتی جام عوض میشه درست خوابم نمیبره و همش توی جام غلت میخورم؛ هرکسی که پیشم بخوابه هم بدخواب میشه! از این گذشته، کی رو دیدین تا حالادر کمال صلح و آرامش کنار رقیب عشقیش بخوابه!!!

مهران:—مطمئنی؟!اخره مثلا تو مهمون منی اینجوری که زش... حرفشو قطع کردم و سریع گفتم:—آره بابا تعارف ندارم که! تو خودتو ناراحت نکن.

فرزام:—آره حاجی این بچه اینقدر قانع تو کاهدون هم خوابش  
میبره... آص آن مرد زندگیه نازشه الهی!

شونه ای که تو دستم بود به سمتش پرت کردم که جا خالی داد.  
فرزام:—آر ااام باش حیوان!!!

به سمتش خیز برداشتم که با خنده از اتاق بیرون پرید.  
مهران:—خوش به حالش!

من:—سعی می کنه با اینکاراش غم هاشو به یاد نیاره و بقیه هم فکر کنن خیلی  
شاد و بیخیاله... از اینکه بقیه براش دلسوزی کنن خوشش نیامد.

مهران:—میدونم بهار یه چیزایی برام تعریف کرد... بعد بعد اونهمه سختی  
خواهرش نباید تنه اش می داشت.

من:—اون هم لابد دلایلدلیل خودشو داشته؛ قضاوتش با خداست.  
سری تکون داد و پاکت سیگاری از ساکش بیرون آورد. نگاهم کرد و گفت:—  
حوصله داری با هم حرف بزنیم؟

کنجکاو شدم برای همین زود گفتم:—آره، حتما.

در شیشه ای بزرگ بالکن رو باز کرد و به اونجا رفت. روی یکی از صندلی هایی  
که زیر آفتاب گیر آبی رنگ بود، نشست و منتظر نگام کرد. منم روبروش  
نشستم. چند دقیقه ای چیزی نگفت که خودم ناچاراً سکوت رو شکستم.

من:—خب، من سراپا گوشم.

چند لحظه توی چشمام نگاه کرد و با لحن خاصی گفت:—آیلینو خیلی دوس داری؟ یه کم جا خوردم. چرا همچین سوالی میپرسی؟! مکثی کردم و گفتم:—آره...

نیشخند زد:—و میدونی که منم بی نهایت عاشقشم؟  
 اخمی روی پیشونیم نشست. ترجیح دادم جواب ندم. فندک طلایی رنگی از جیب تیشرتش درآورد و سیگارشو روشن کرد. درست مثل آیلین وقتی فکر میکرد به افق خیره میشد. نفسمو پرصدا بیرون دادم و منتظر نگاهش کردم. پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:—پونزده سالم بود که با

”آیدین” آشنا شدم؛ توی دبیرستان! پسر شیطون و سرزنده ای بود. درسخون بود اما آتیش هم میسوزوند. فقط یکی دو هفته از دیدنش گذشت که حسابی با هم جور شدیم. از اون موقع به بعد دیگه همش با هم بودیم... توی مدرسه، بیرون، حتی خونه! اکثر مواقع یا اون خونه ی ما بود یا من خونه ی اون... مامانم خیلی دوسش داشت. آخه همیشه آیدین مامانو میخندوند، به شوخی بهش میگفت ”نه مهران!”

لبخند تلخی زد و سرشو پایین انداخت. سوالی به ذهنم رسید که اونو به زبون آوردم.  
 من:—آیلین چند سالشه؟ از آیدین خدایا مرز بزرگتره؟  
 —نه آیدین دو سال ازش بزرگتر بود...

آیلین الان بیست و دو سال و ده ماه و هشت روز سنشه... متولد فروردینه!  
 با تعجب نگاهش کردم یعنی تا این حد عاشقشه؟! دلم براش سوخت.

مهران: اون موقع که با برادرش دوست شدم، سیزده-چهارده سالش بود. بعد از یه مدت که خونه شون رفت و آمد میکردم، اونم باهام صمیمی شد... داداش صدام میکرد... تا می رفتم خونه شون نقاشی هاشو می آورد نشون میداد؛ آخه من همیشه خیلی تشویقش میکردم... شاید ندونی ولی نقاشیش خیلی خوبه.

پک دیگه ای به سیگارش زد: -گذشت تا بزرگتر شدیم و آیلین برام جذاب تر! البته اون همچنان منو به چشم برادری میدید. وقتی با آیدین پارک یا سینما یا اینجور جاها می رفتیم، آیلینم با خودمون میبردیم. آیدین جونش بهش بسته بود اگه یه خراش روی دستش می افتاد، کلی غصه میخورد. از همون وقتی که فهمیدم چه حسی به آیلین دارم، می ترسیدم حرفی از احساسم بزنم... میترسم آیدین عصبانی بشه، یا خانواده ش فکر کنن از اعتمادشون سوءاستفاده کردم و توی همه ی این مدت به دخترشون نظر بد داشتم! آیلین هم حتما ناراحت میشد... عمو اردشیر- پدر آیلین- نمی داشت کسی درباره ی هوش بالاش بفهمه. به غیر از خانواده ی نزدیکش فقط من این جریانو میدونستم. فکر میکرد ممکنه براش خطری داشته باشه. مدام بهش میگفت مواظب باش به کسی چیزی نگی، جلوی بچه ها طبیعی رفتار کن، همه ی سوالاتو جواب نده بذار نوزده بگیری.

می ترسید، خیلی هم می ترسید از اینکه بخوان از آیلین سوءاستفاده کنن. آیلین هم مجبور بود خودشو معمولی نشون بده. یه روز آیدین درباره ی ناصر برامگفت که دوباره شروع کرده به اذیت کردن باباش! میخواستن کارخونه و همه ی دارایی شو ازش بگیرن... سرش کلاه گذاشتن. اون کسی که عمو نصف سهام رو بهش فروخت، در واقع گُلُماشته ی ناصر بود. از یه طرف هم ناصر چند نفر رو که از عمو چک

داشتن پیدا کرد و با پول و وعد و عید، یه کاری کرد به عمو برای وصول بدهی فشار بیارن. آخرش هم ناصر گفت یا کارخونه رو به نام من میزنی، یا میندازیمت زندان!

من: آیلین یه چیزایی گفته بود ولی مگه مملکت قانون نداره؟!  
مهران: -داره، خوب... ش هم داره ولی قانون فقط با مدرک پیش میره... که این مدرک رو با پول هم میشه به وجود آورد، و هم میشه از بین ببرد.

من: -بعدش چی شد؟

مهران: -آیلین وقتی فهمید به روش خودش کارخونه رو از ورشکستگی نجات داد؛ ولی عمو اینو نمی خواست و عصبانی شد. یه جورایی حتی اگه این کارا که آیلین میکرد خطری هم نداشت و کسی هم چیزی نمی فهمید، باز پدرش مخالفت میکرد... چون خیلی مغروره و اصلا دوست نداره کسی روی حرفش حرف بزنه! ولی آیلین همیشه میخواست جوری که خودش دوس داره، زندگی کنه... حرف زور توی گوشش نمیره!

من: -آره، مشخصه. پس این یک دندگی ش به پدرش رفته! آیلین اینا رو هم گفته بود... بعدش هم درباره ی مرگ مادرش یه چیزایی تعریف کرد.

پُک آخر رو زد و ته مونده ی سیگار رو روی زمین انداخت و با نوک دَمپایی ش به گوشه ای پرتش کرد.

-آیلین بدجوری خودخوری میکرد. خودشو سرزنش میکرد... دیگه از اون دختر شیطون که مدام سَر به سرم میداشت خبری نبود. آیدین هم از طرف دیگه

دیوونه شده بود. وقتی وضع آیلینو میدید، دیگه به سیم آخر می زد. نمی دونم چطوری ولی آدرس رستورانی که پسر خونده ی ناصر-اشکان-صاحبش بود رو پیدا کرد. کلی پسره رو کتک زد و خودش هم خونین و مالین برگشت خونه... به دروغ گفت توی خیابون ارازل به یه دختری گیر داده بودن، اونجا دعوا شد. عمو اردشیر هم زود باور کرد، چون آیدین توی همین یه مورد همیشه دعوا راه می انداخت. اهل دعوا نبود ولی واسه این چیزا نمی تونست جلوی خودشو بگیره... چند شب بعدش خونه خودمون بودم که آیلین

زنگ زد و با گریه ازم میخواست آیدینو پیدا کنم. گفت دوروزه نیومده خونه همه جا رو گشتیم حتی بیمارستانا! سریع رفتم خونه شون... پدرشون مثل مرغ سرکنده شده بود. مدام راه می رفت و زیر لب غر غر میکرد. آیدینو از همه ی دنیا بیشتر دوست داشت؛ حتی آیلین همیشه به شوخی میگفت فکر کنم من سرِ راهی ام! اون شب به هر کس که به ذهنم می رسید زنگ زدم، هیشکی ازش خبر نداشت. دیگه کم کم داشتم به پزشکی قانونی هم فکر میکردم. حتی عمو اردشیرِ مفرور هم گریه میکرد. نصف شب بود که برگشت. رنگ به رو نداشت. باباش نداشت حتی سلام کنه فقط یه سیلی زد زیر گوشش! اونجا بود که تازه صورت آیدینو دیدیم. گوشه ی لبش زخمی بود و زیر چشمش هم گود افتاده بود. قشنگ یادمه آیلین با دیدن وضع داداشش یه لحظه نزدیک بود پخش زمین بشه که گرفتمش. عمو اردشیر هم پسرشو بغل کرد و دوباره زد زیر گریه... هر چی ازش میپرسید چیشده و کجا بودی، هیچی نمی گفت؛ فقط با ناراحتی به آیلین نگاه میکرد. پدرش وقتی سکوتشو دید عصبانی تر شد. یقه ی پیرهن آیدینو گرفت و با



داد سرزنش و بازخواستش میکرد که من متوجه دو سه جای کبود روی گردنش شدم. عمو اردشیر رو آروم کردم که گذاشت رفت. آیلینو هم به زور فرستادم بره بخوابه. آیدین خودشو پرت کرد روی کاناپه و من رفتم براش آب آوردم. چند دقیقه همینجوری به آب توی لیوان نگاه میکرد. به فکرم زد که نکنه دیوونه شده؟! هر چی هم باهاش صحبت میکردم خیلی کوتاه یه جواب سرسری میداد. لیوان آبشو خورد و گفت: «میشه یه لیوان آب دیگه بریزی؟» رفتم پارچ آب رو آوردم و همون موقع یه فکری به ذهنم رسید. لیوانشو گرفته بود و منم داشتم براش آب می ریختم که دستمو خیلی کج کردم و کلی آب روی پیرهنش ریخت. خوب میشناختمش، خیلی بدش میومد خیس بشه. سریع پیرهنشو درآورد که من دیدم رگ دستش هم بدجور کبوده! وقتی دید دارم نگاهش میکنم سریع رفتم اتاقش و در رو هم بست. اصلا به فکرم هم نمی رسید که جریان این کبودی ها چی میتونه باشه... هر چی پدرش بیشتر بهش گیر میداد، بدتر لج میکرد. هیچی نمیگفت. یه روز به زور رفتم توی اتاقش؛ وقتی دید زورش بهم نمی رسه نشست روی تخت. چشماشو بسته بود و مثل دیوونه ها فقط موهاشو چنگ میزد. حالت های عصبی داشت. دستمو روی شونه ش گذاشتم و گفتم: «چت شده داداش؟ دیگه به من اعتماد نداری؟ اصلا من و پدرت به درک! به فکر اون آیلین بیچاره باش داره دق میکنه...»

یه دفعه نگاه کرد. صورتش توی یه لحظه از اشک های پشت سر هم خیس شد. دستمو گرفت و گفت: «مهران بهم قول بده هر اتفاقی افتاد مواظب آیلین



باشی، تنهاش نذار. ما هیشکی رو نداریم. اگه یه برادرش رو از دست داد، تو براش برادری کن!»

سیگار دوم رو روشن کرد. پک عمیقی به سیگار زد که من به جاش نفسم تنگ شد. قطره اشکی از چشمش چکید که باعث شد تو گلوی منم بغض بشینه.

مهران: «عصبانی شدم. گفتم:» این چرت و پرتا یعنی چی پسر؟ آیلین خودش یه داداش داره که مثل شیر بالای سرشه! قرار نیست از دستت بده فقط بگو چیشده؟؟»

برام تعریف کرد که این دو روز دست آدمای ناصر بوده. دست و پاشو بسته بودن و کلی کتکش زدن. بعد هم به زور یه چیزی توی رگ گردنش تزریق کردن

که بعد چند دقیقه دیگه تو حال خودش نبود... وقتی به خودش اومد کوروش بالای سرش بود. تهدیدش کرد که یه کاری کنه عمو اردشیر با زبون خوش کارخونه رو بزنه به اسم ناصر، وگرنه روزگارشو سیاه میکنه؛ گفت اگه باهاش همکاری نکنه، بلایی که سر اون آوردن سر آیلین هم میارن. من: «بیچاره! وقتی آیلین گفت معتادش کردن من فکر کردم وسوسه شده و دیگه کم کم گرفتار شده! واقعا ناراحت کننده ست.»

مهران: «از حرفای امروز به آیلین چیزی نگو... اینا رو نمی دونه؛ خودش به اندازه کافی عذاب میکشه، اگه بدونه آیدین بخاطر اون با دار و دسته ی ناصر

و کوروش همکاری کرده و خودشو بدبخت کرده، حتما یه بلایی سر خودش میاره.

دومین سیگار هم تمام شد. خواست یکی دیگه برداره که سریع پاکت سیگار رو از دستش گرفتم.

من: - بسه دیگه، خودتو کشتی پسر!

نگام کرد و اشک هاش ریخت. عصبی خندید: - خودمو کشتم؟ مگه من زنده م؟!  
من: - ببین مهران من نمیگم درکت میکنم ولی باید قوی باشی.

مهران عصبی نگاه کرد: - باشه آقای قوی، تو که اینهمه ادعات میشه یه داداش دلسوز برای آیلین باش، منم میشم عاشق پیشه ش. جاهامون عوض میشه!

من: - این چرت و پرتا چیه میگی؟ بس کن.

یقه ی لباسمو گرفت و بلندم کرد. با خشم توی چشمام زل زد: - دفعه ی آخرت باشه منو نصیحت میکنی، حرف زدن خیلی آسونه. آخه تو چه می فهمی من چه حسی دارم؟! چند ساله لحظه لحظه ی زندگیم با عشق آیلین گذشته، اونوقت باید تظاهر کنم یه برادر مسئول و مهربونم!

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. یقه ی لباسمو ول کرد. با صدایی گرفته ادامه داد: - همون روز که آیدین اعدام شد، همون روز منم باهاش مُرردم! میدونی چرا؟ همون روز آیلین که دید منم دارم پا به پاش گریه میکنم، خودشو توی بغلم انداخت و با حق هق گریه گفت: «حالا دیگه فقط تو رو دارم، حالا دیگه فقط یه

داداش دارم من همون لحظه مُردم و کسی که مونده بود یه برادر بود. کسی که فقط میخواست از عشقش محافظت کنه. یه برادر که عاشق خواهرشه!

دوباره اشکاش سرازیر شد. دلم داشت می ترکید. چند دقیقه بعد که آرومتر شد دوباره ادامه داد:— از یه طرف کارخونه از دست اردشیرخان در اومد و تقریباً ورشکست شد. بعدش هم آیدین اعدام شد. بابای آیلین بازنشسته ی شرکت نفت بود. در اصل بعد از بازنشستگی کارخونه رو تاسیس کرد. بعد از این اتفاقا دیگه نای اینکه بخواد دوباره کارخونه رو پس بگیره نداشت. چند تا زمین و ویلا داشت که فروخت و بدهی هاشو داد. الانم داره با حقوق بازنشستگی زندگیشو میگذرونه. چند وقت هم بعد هم آیلین رفت خونه ی خودش... توی دوتا شرکت همزمان کار میکرد همه ی وقتشو با کار پر میکرد تا کمتر فکر کنه. از طرفی هم تا جایی که میتونست پول جمع میکرد... اخیه داشت روی نقشه ش کار میکرد و برای اجرائش هر چی بیشتر پول داشته باشه. بهتره. بابام از جریان اعدام نمی خواست دیگه با این خانواده رفت و آمد کنم ولی منم نفسم توی همون خانواده بود! اینقدر گیر میداد که از خونه زدم بیرون. با پس انداز و فروختن موتورم یه واحد کوچیک توی یه آپارتمان اجاره کردم. بعدش هم پا به پای آیلین کار کردم... پیک موتوری، گارسون! اینا موقتی بود چون داشتم تلاش میکردم به باند ناصر نفوذ کنم ولی نشد. به جاش رفتم سراغ پسر ناتنی ش... با بدبختی اعتمادشو جلب کردم. کم کارای مهمتری بهم دادن و شدم یکی از محافظای شخصی ش!

باهاش همه جا میرفتم و کلی اطلاعات از باند پیدا کردم. توی اون مدت فهمیدم اصلاً از این کارایی که میکنه خوشش نیاد و مجبوره. آیلین هم به کل افسرده

شده بود و خیلی کم حرف میزد. فقط کار میکرد، فکر میکرد، نقشه می کشید و پول جمع میکرد. رابطه اش با عمو اردشیر هم سرد شده بود... البته آیلین یه بار پا پیش گذاشت ولی پدرش اونطوری که انتظارشو داشت، بهش محل نذاشت. اونم دیگه اصرای نکرد... عمو اردشیر بهش گفته بود یه موقع با اینا درگیر نشی، خطرناکن و از این حرفا؛ وقتی دید آیلین کوتاه نیامد دیگه کاملا ازش برید. با اومدن بهار به زندگیمون، کم کم آیلین بهتر شد... اینا گذشت تا روزی که اشکان مست و داغون اومد خونه... اینم بگم یه دختری رو بدجور میخواست. با کمک یکی از محافظا به زور بردیمش اتاقش. اولین بار بود می دیدم اینطوری گریه میکرد. به اون یکی محافظش گفت بره، زیاد بهش اعتماد نداشت چون از ادمای ناصر بود و میترسید خبرچینی کنه. شروع کرد با من درد و دل کردن؛ البته درد و دل که چه عرض کنم! فقط زجه می زد...

من: -دختره ولش کرده بود؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و دوباره نشست.

مهران: -اینطور که اشکان می گفت، چشم اون کوروش بی شرف دختره رو

گرفته بود. سعی میکرد یه کاری کنه ناصر نذاره اینا با هم باشن. اینقدر

زیرگوشش خوند که ناصر دختره رو ترسوند و تهدیدش کرد

که از پسرم فاصله بگیر و این حرفا... دختره هم یه راست رفت به اشکان جریانو

گفت. اشکان با توپتوپ پُاَر رفت سراغ ناصر و دعوا راه انداخت. کوروش اینقدر

توی گوش ناصر از دختره دروغ بافته بود که ناصر نمی خواست اینا با هم

باشن، حالا به هر قیمتی! می گفت دختره گداست و به خاطر پول اومده جلو! ولی

اشکان و اون دختره - نیلوفر - خیلی بیشتر از اینا همو میخواستن. چند هفته بعد رفت دختره رو عقد کرد.

من: - دختره مگه کس و کار نداشت؟ نمی دونستن پسره و خانوادش خلافا کارن؟  
مهران پوزخند زد: - خدا به بعضیا اینقدر داده نمی دونن چطور خرجش کنن، به یکی هم اونقدر فقر میده که تا بر قبرق اسکناسو می بینه تازه یادش می افته چقدر دلش یه غذای درست و حسابی می خواد.

نفسمو بیرون فرستادم. دیگه دلم داشت می ترکید! صدرحمت به فیلم هندی...  
مهران: -

انگار خسته شدی... خلاصه ش میکنم، کوروش نتونست تحمل کنه به چیزی که میخواد نرسه. به دختره تجاوز کرد، آخرش هم دختره به خاطر ضربه ای که کوروش به سرش زد، مُرد.

با حیرت و ناراحتی به مهران نگاه کردم. زبونم بند اومده بود. یه لحظه از ذهنم گذشت ممکن بود این اتفاقا برای من یا نزدیکام بیفته، تو دلم خداروشکر کردم.

- اشکان رفت سراغ ناصر، منم که طبق معمول باهاش بودم... همونجا اینقدر کوروشو زد که دیگه خودش خسته شد. ناصر هم همینجوری خونسرد نگاش میکرد... هه اشکان مثلا رفته بود شکایت کوروشو به اون کنه که گفت: «کسی که حرف منو نادیده بگیره، بهتره که بمیره»

مکثی کرد و دوباره گفت: اشکان توی یه ماه، ده سال پیر شد... اونقدر خونه و ویلا برای پاداش کاراش به اسمش شده بود، که خودش یه باند راه انداخت. تنها هدف این باند هم نابودی ناصر بود!

من: باباش بود!

مهران: ناپدری که جز کشوندن اشکان توی راه خلاف کار دیگه ای نکرد... و اینکه باعث مرگ تنها عشقش شد.

الان یه سال و نیم گذشته و منم توی همون باند کار میکنم. ناصر و اشکان الان در حد مرگ از هم متنفرن.

من: اشکان جریانجریان

ما رو می دونه؟ مهران:

آره.

من: چی؟؟!! مهران به نظرم این درست نیست. هر چی باشه اون ناپدریشه ، بزرگش کرده! بعدش هم این جور آدمها فقط به منفعت خودشون فکر میکنن. آگه به ما خیانت کنه چی؟

مهران: آگه مطمئن نبودم بهش نمی گفتم. اشکان تا حالا بارها ناصر رو لو داده

و حتی بر علیه ش مدرک هم جور کرده اما هر دفعه ناصر با از بین بردن

مدارک یا راه های دیگه خودشو تبرئه کرده! این پسر تا جایی پیش رفت که

زد با دو تا گلوله ای که به پای ناصر زد، یه پاشو ناقص کرد... الان با عصا راه

میره! به من اعتماد کن، اون بیشتر از همه ی ما از اونا متنفره؛ در ضمن ناصر عاشق چشم و آبروش نبود که بزرگش کرد.

من: یعنی چی؟

—بابای اشکان از جوونی توی باند ناصر کار میکرد و خیلی بهشون وفادار بود. توی تیراندازی پلیس مُلُرد و ناصر چون زن و بچه ای نداشت، اشکان رو بزرگ کرد... که البته منافع خودش هم در نظر داشت. پسرِ همچین پدری میشد یه آدمِ مورد اعتماد دیگه برای خودش! در واقع اشکان توی اون فضا بزرگ شده راه دیگه ای برای انتخاب نداشته... پسر بدی نیست اگه باهاش رفت و آمد کنی

میفهمی!

من: اینا رو از کجا می دونی؟

مهران: بعضی ها رو اشکان گفته، اونا که به آیدین ربط داشت هم، خودش قبل از اعدامش برام گفت.

با صدای در اتاق به عقب برگشتیم. آیلین بود. به سمت ما اومد و با وارد شدن به بالکن اخم کرد.

آیلین: اه این چه وضعیه مگه میخواین ویلا رو آتیش بزنین؟!!!

سعی کرد با حرکت دستش جلوی بینی

ش، دود رو دور کنه آیلین: اومدیم اینجا واسه

خودکشی آقا مهران؟

دستاشو به کمرش زد و با چشم غره به پاکت سیگار توی دستم نگاه کرد. سریع دستامو بالا آوردم.

من:—به مرگ خودم من بی تقصیرم! از دستش گرفتم که دیگه نکشه...  
آیلین به مهران نگاه کرد و بیشتر اخم کرد. مهران لبخند کمرنگی زد و بلند شد و نزدیک‌زدیک آیلین ایستاد. نمی دونم چرا به اندازه ی دفعه های قبل عصبانی نشدم... این پسر زیادی ”مَـلَرْد” بود؛ اینهمه مدت مدام پیش آیلین بود و هنوز مصمم روی قولش مونده بود.

مهران:—حرص نخور خانم کوچولو تو که میدونی من حرف گوش نمیدم.  
خم شد گونه ی آیلین رو ببوسه ، که با اخم هلش داد: \_آآی نکن بو می گیرم... درضمن فکر نکن باهات آشتی میکنم ، قول داده بودی کم کم سیگار رو بذاری کنار.

مهران:—قول ندادم ، فقط گفتم سعی میکنم.  
آیلین بی توجه به حرف مهران ، انگشتشو به علامت تهدید بالا آورد و گفت:—  
هر دوتون اول لباس عوض می کنین بعد میانین پایین... بهار با بوی سیگار سردرد میگیره!

مکثی کرد و بعد از پایین آوردن دستش دوباره گفت:—در ضمن ، ما همه ی چیزا رو آماده کردیم ، فقط مونده کبابا که دست شما آقایونو میبوسه...  
میبوسه...



همونطور که از اتاق بیرون میرفت غرغرکنان ادامه داد: البته اگه قبلش اون آقا جزغاله نشده باشه!

من و فرزام رفتیم سراغ کباب ها و مهران هم بقیه ی جوجه ها و گوجه ها رو سیخ می کشید... دخترا هم رفته بودن داخل... دیگه کباب ها آماده شدن که آیلین اومد بیرون. با دیدنش سریع نگاهمو به سمت دیگه ای چرخوندم. نمی خواستم باز ضایع بازی در بیارم. اما آخرش هم هی زیرچشمی نگاهش میکردم!!! پلیور تنگ سفید و شلوار دامنی شکلاتی و شال هم رنگش رو پوشیده بود که همینجوری باز و آزاد رهاش کرده بود. با همون یه ذره آرایش هم برای منی که همیشه ساده می دیدمش، کلی جذابتر شده بود. داشتم با خودم فکر میکردم که من دختر خوشگل کلام ندیدم. نمونه ی بارزش دختر عمه م "مرضیه" که از وقتی یادم میاد زیاد دور و برم می پلکید. مرضیه دختر خوشگلی بود، چشمهای درشت آبی با مژه های بلند، پوست سفید و موهای مشکی و بینی متناسب، اجزای صورتش رو تشکیل میداد مادرش هم که میدونست مرضیه از من خوشش میاد همش سعی میکرد یه جوری ما رو به هم نزدیک کنه. همیشه هم من مستقیم و غیر مستقیم می گفتم که من فعلا قصد ازدواج ندارم. همیشه هم برام سوال بود که چرا اینقدر از من خوشش میاد!! حالا خوشش میاد، دیگه چرا اینقدر خودشو جلوم کوچیک میکنه و غروشو زیر پا میزاره... همین کاراش بود که باعث شد اصلا نخوام حتی بهش فکر هم کنم. عمه هم سر همین قضیه دیگه با ما سرسنگین شد و کم کم روابطشو محدود کرد.

خدا رو شکر بعد که مرضیه پزشکی قبول شد، دیگه درگیر درسای سنگینش  
شد و کمتر گیر می داد.

با تکون دستی به سمت فرزام  
بر گشتم: -چیه؟ فرزام: -غرق نشی  
گُل پسر!!!

من: -نه فقط رفتم توی فکر.

فرزام صورتشو ناراحت کرد و به آیلین نگاه کرد: -می بینی؟ اخه عاشق آزاری  
در چه حد؟! آخرش عقل از سرش میپره ها، زودتر بله رو بگو گناه داره.

نمی خواستم جلوی مهران از این حرفا بزنه. با آرنج به پهلوش کوبیدم و چشم غره رفتم.  
فرزام: -آخ... اصلا به من چه برو زن یه بچه پولدار شو جواب سلام این پسره ی یالقوز هم نده..

آیلین به نظر معذب شده بود مهران سریع سیخ های کباب رو برداشت. کباب ها  
رو لای نون خالی کرد و رفت داخل. آیلین همنفس عمیقی کشید و با نگاه کوتاهی  
به من پشت سرش رفت. یه دونه از اون نگاه های پر از فُحُش نثار فرزام کردم  
که صداشو صاف کرد و گفت: -بریم دیگه تا غذاها سرد نشد... بعدا هم میتونی با  
نگات تیراندازی کنی!

اونم رفت. واقعا کلافه شده بودم... رقیب عشقیم هم مثل بقیه ی آدما نیست  
که برم بزnm لهش کنم!) هر چند زورم بهش نمیرسه... (با شنیدن صدای معده  
م به ناچار به بقیه ی بچه ها پیوستم.

\*\*\* \*\*

بارونی که از چند ساعت پیش می بارید، الان شدیدتر شده بود. همه دور هم نشسته بودیم و فرزام و مهران پلی استیشن بازی میکردن.  
فرزام: «بیشعور اینقدر جر نزن اخه به خودت میگی مرد؟»  
مهران: «دست پیش گرفتی پس نیفتی واقعا که پررویی... یه بار حواسمو پرت کردی یه بار هم تا من رومو اونور کردم، کابل دسته مو جدا کردی، واقعا که!»  
فرزام: «میخواستی حواست جمع بازیت باشه... به قول یارو گفتنی، توی این دوره زمونه تقلب نکنی، تقلب میکنن!!!»

مهران پووفی کشید و دسته ی پلی استیشن رو کنار گذاشت. آیلین با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد و اونو روی میز عسلی گذاشت. همه زود برداشتن به جز من! درد معده امونمو بریده بود.

مهران: «امیر چته چرا اینقدر دم بآغی؟ چای بردار توی این هوا می چسبه. من: نه مرسی من معده م خیلی درد میکنه.»

فرزام که حالا کنارم نشسته بود، سریع گفت: «اخی داداش باز شروع شد؟ مهران: قرصی چیزی همراست نیست؟»

من: «نه یه مدت از شرش راحت بودم، به کل یادم رفت. هر چند وقت یه بار به این بدبختی گرفتار میشم.»

آیلین به مهران نگاه کرد: «مهران من میخوام برم پیش خانوم علی آقا یه کار مهمی باهاش دارم. تو باهام میای؟»

مهران: -نمیشه بذاری واسه بعد؟ مگه نمی بینی چه بارونی میاد تا برسی اونجا خیس میشی.  
 آیلین: -نه بابا زیاد هم راه نیست همین روبروئه خونه شون! آگه نمیای خودم میرم.  
 مهران به ناچار گفت: -باشه پس لااقل لباس گرم بپوش.

آیلین سری تکون داد و به قصد پوشیدن لباس از پله های مارپیچی بالا رفت و چند دقیقه بعد همراهمراه همراه مهران بیرون رفتن.

فرزام: -داداش میخوای بریم درمانگاهی چیزی؟

من: -با این بارون حتما جاده ها خرابه، دیشب خوابخواب بد دیدم میترسم چیزی بشه! ولش کن خودم خوب میشم.

فرزام: -تو که خرافاتی نبودی!!!

بخاطر حضور بهار، صدامو پایین آوردم: -دست خودم نیست... از صبح استرس دارم که آیلین چیزیش بشه.

فرزام لبخند محوی زد: -تو هم از دست رفتی اونم از نوع غیر قابل بازیافتش!  
 دوباره همونجور آهسته گفتم: -خیلی میترسم که از دستش بدم... این حس داره لحظه به لحظه قوی تر میشه... خیلی میترسم که توی این دشمنی ها، اتفاقی بیفته!

فرزام نفس صداداری کشید و سکوت کرد. به بهار که سرش توی گوشیش بود نگاه کردم. از صداهای گوشیش معلوم بود مشغول بازی کردنه!

من: -آبجی بهار؟

با تعجب سرشو بلند کرد و انگار که چیز عجیبی شنیده باشه

گفت: -با... با م... مانی؟ من: -مگه چند تا بهار اینجا داریم!؟

جوابی نداد و سرشو انداخت پایین.

فرزام: تو چرا همش ساکتی؟ صدات یادمون میره ها!

به نظر کلافه می اومد. با صدایی لرزونی گفت: من میرم بالا... ببخشید.

بدون حرف دیگه ای سریع به اتاقش رفت. با تعجب گفتم: چشم شد؟!

فرزام متفکر سر تکون داد و زیر لب گفت: نمیدونم.

دستم روی معده م گذاشتم. لامصب مگه آرام می گرفت! آیلین و مهران هم

برگشتن و آیلین با چیزایی که توی دستش بود، به راست به آشپزخونه

رفت. مهران کنار بخاری نشست: اووووف یخ زدم!

چون صداش گرفته بود بهش دقت کردم. مدام دست به موهاش می کشید و

معلوم بود کلافه ست... نیم رُخش به من بود و درست نفهمیدم چشه. توی فکر

بودم که یه لیوان جلوی صورتم متوقف شد. بالا رو نگاه کردم و آیلینو دیدم.

آیلین: دمنوش نعنا و گلابه، واسه معده درد یا دل درد خیلی خوبه!

متعجب گفتم: از کجا آوردی؟!

زن آقا علی همیشه عرقیجات توی خونه ش هست. از اون گرفتم برات

جوشوندم. مس... کن هم ازش گرفتم اگه خوب نشدی...

نگاه خیره ی منو که به خودش دید، دیگه ادامه نداد... یعنی اون لحظه دلم

میخواست بپریم بغلش کنم ولی حیف که خیلی ناجور بود... خیلی ذوق کرده

بودم بخاطر من توی این بارون رفت

بیرون! پس بگو چرا مهران بیچاره پَکَر بود! پوووف چقدر بده آدم توی چند تا  
حس متناقض گیر کنه...

آیلین: دستم خشک شد!

سریع لیوانو ازش گرفتم و تشکر کردم.

من: واقعا ممنون آیلین جان... به خاطر من سرما نخوری!

آیلین: خودمم امیدوارم نخورم... اونو تا آخر باید بخوری.

سرتکون دادم و فرزام گفت: خدا شانس بده.

آیلین لبخند زد: میخوای تو هم یه بلایی سرت بیاد برات دمنوش بیارم؟

فرزام: نه بابا ما از این شانسا نداریم تو چشمت به من می افته یاد یه نقشه ی

جدید واسه شکستشکست ناصر میوفتی!

آیلین شونه بالا انداخت و رفت. نگاهی به لیوان توی دستم کردم و تبسمی روی لبم نشست.

فرزام: نخند بخور دیگه پسره ی ذوق مرگ.

یه کم از مایعات توی لیوان مزه مزه کردم و به زور نصفشو خوردم

فرزام: دختره اینهمه راه توی این طوفان رفته بخاطر توی جلبک! اونوقت آقا

ناز میکنه... اینو از دست عشقت گرفتی باید با سر بری توی لیوان بی

احساس!

چپ چپ نگاهش کردم: چه ربطی به عشق داره این خیلی بدمزه ست.

از دستم لیوانو گرفتم: بده من بخورم.

به زور لیوانو ازش پس گرفتم: یعنی حسودتر از تو ندیدم.

فرزام: لال بمیر بابا!

\*\*\*\* \*\*

\*\*\*\* \*\* یک

روز بعد

مهران: پسر عجب هوای باحالیه!

نگاش کردم و لبخند زدم: آره خیلی.

مهران: معده ت خوب شد؟

یاد ناراحتی دیشبش افتادم و سرمو پایین انداختم. مشتی به بازوم زد :-

بیخیال! دیگه باید عادت کنم.

مکثی کرد و گفت: میگم... ما چرا هیچیمون مثل بقیه نیست؟ چرا نمی زنم لهتلهت کنم؟!

تک خنده ای کردم و شونه بالا انداختم. نفس عمیقی کشید و دستاشو توی

جیب های تیشرتش گذاشت.

مهران: اینطور که معلومه، آیلین دوست داره امیر.

به نیم رخ جدی ش خیره شدم. انصافا که از من سرتَر بود.

مهران: اینجوری نگام نکن، فکر هم نکن که این حرفا برام آسونه، احساس

میکنم یکی قلبمو توی مُمُشش گرفته و هی فشار میده... ولی من نه میتونم و نه

میخوام که مانع خوشبختی عشقم بشم.

نیشخندی زد و گفت: از همون بچگی عشق "فردین بازی" بودم... من آیلین رو

از خودش هم بهتر میشناسم و میدونم ازت خوشش میاد.

من: ببین مهران من...

مهران:—حرفم هنوز تموم نشده!  
ساکت شدم.

—فکر نکن عشقمو دودستی تقدیمت میکنم و دیگه کاری به کارش ندارم...نمیدونم شاید هم دارم همینکارو میکنم ولی مهم نیست.من فقط میخوام اون آرامش داشته باشه و خوشحال باشه...چه تو باشی، چه نباشی من همیشه و هر لحظه کنار آیلینم.حتی شده از دور مراقبشم.اون دختر حساسیه شاید خودشو خونسرد و بی تفاوت نشون بده ولی درونش اینطور نیست...

توی چشمام خیره شد:—قسم میخورم اگه به خاطر تو اشک بریزه، اگه خَلام به آبروش بیاد می کُشمت.

همینجوری به هم نگاه میکردیم.چند دقیقه ای جو سنگینی به وجود اومد و بعدش هم مهران بی هیچ حرف دیگه ای ازم دور شد.نگاهم روی بقیه بچه ها که کمی دورتر از ما مشغول پانتومیم بازی کردن بودن، چرخید و آخر روی صورت آیلین ثابت موند.انگار تصویرش اسلوموشن(حرکت آهسته) شده بود و من تک تک حرکاتشو توی ذهنم ثبت میکردم.

\*\*\*\*\* \*\*

تنهایی زیر آلاچیق نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد.با دیدن شماره ی  
”مرضیه“ پووفی کشیدم و جواب ندادم.

—بچه ها جایی رفتن؟



به سمت مهران برگشتم. تازه از خواب بیدار شده بود و موهای آشفته بود:—عصر بخیر، آره رفتن یه دوری بزنی و بیان.

نفس صداداری کشید و روبرو نشست.

مهران:—نباید تنها میرفتن...

من:—منصور باهاشون رفت، تازه مگه نگفتی اشکان و ادماش

از دور مراقبن؟ سرتکون دادم:—تا وقتی خودم "باهاش"

نباشم دلم آروم نمیگیره.

آلارم اس ام اس گوشیم به صدا درآومد. بازش کردم. مرضیه بود: «آقای از خود

راضی، اگه مجبور نبودم زنگ نمی‌زدم. مامان واسه فارغ التحصیلی م جشن

گرفته... گفت شما رو هم دعوت کنم. اگه وقت کردی بیا»

براش نوشتم: «ما تهران نیستیم. در ضمن مبارک باشه خانم دکتر... شما خوش

بگذرونین واسه ما کافیه به عمه هم سلام برسون خداحافظ»

انتظار داشتم با "خداحافظ"ی که نوشتم دیگه پیام نده اما دوباره جواب داد:—

«ماشای خودت زبون به این درازی داری، خودت سلام برسون) البته اگه جرات

داری چون مامان منتظر فرصته تا خفته ت

کنه»

پووفی کشیدم و دیگه محلش نداشتم. مهران همینجور نگام میکرد. گفتم:—بخدا

شخص خاصی نبود بیا اصلا نگاه کن .

مهران: - به من چه... چرا

توضیح میدی من: - آخه چپ

چپ نگاه میکنی!

مهران: - رفته بودم توی فکر.

من: - آها... میتراسم یه فکر دیگه کنی نذاری من به آی...

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت که دیگه بقیه جمله مو نگفتم.

مهران: - من قرار نیست هیچ کاری واسه به هم رسیدن یا جدا شدن شما

انجام بدم. آیلین هر تصمیمی بگیره من قبول میکنم.

مکثی کردم و بالاخره گفتم: - مگه نمیگی آیلین با من خوشبخت میشه؟

اخم کرد: - اولاً من همچین حرفی نزدم... فقط گفتم اگه واقعا دوست داشته

باشه، رسیدن به تو خوشحالت میکنه؛ دوماً من مطمئنم هیشکی بهتر از من

نمیتونه خوشبختش کنه... چون من با یه اخمش میشکنم، بادهر اشکش فرو

میپاشم، خوشی من به خوشی اون پیوند خورده و مُسَلما واسه خاطر خودم

هم که شده نمیتونم اذیتش کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - تو، توی قلب من نیستی که بدونی بیشتر از تو

دوسش دارم یا کمتر... اراه درسته، قبول دارم که تو خیلی بخاطرش خیلی

فداکاری کردی ولی منم به موقعش همه کار واسش میکنم، شک نکن.

اخماش غلیظ تر شد و چیزی نگفت. چند دقیقه بعد بدون اینکه بهم نگاه کنه

گفت: - تو هیچی از آیلین نمیدونی

من:—میخوای پوزپوزِ منو بزنی؟  
 نگام کرد:—چه فرقی میکنه، آخرش فرقی واسه من نمیکنه. آیلین مالِ من نیست.  
 من:—پس بذار به کسی که میدونی دوشش داره برسه.  
 با حرص گفت:—خیلی پررویی.  
 من:—قول میدم این آخرین چیزیه که ازت میخوام.  
 با اکراه پرسید:—چی میخوای؟  
 من:—خودت گفتی که من هیچی از آیلین نمیدونم، کمکم کن بدونم... لطفا! آیلین خیلی توداره من هر چقدر هم تلاش کنم به این زودیا چیز زیادی درباره ش نمیفهمم.  
 مهران با همون اخم نگام کرد:—هر چی میخوای بدونی پرس... فقط سریع تر... حرف زدن با تو کلافه م میکنه.  
 من:—چیز زیادی نمیخوام... فقط علایقش چیه و از چی بدش میاد.  
 آرنج هاشو دستاشو روی میز چوبی گذاشت و سرشو بین دستاش گرفت. خواستم بگم «ولش کن، پشیمون شدم خودتو اذیت نکن». که خودش زودتر گفت:—مهمترین چیزایی که آیلین رو سرِ ذوق میاره نقاشسه و بعد از اون شکلات.  
 به نظر متفکر می اوند لبخند تلخی زد و ادامه داد:—از سرعت خوشش میاد، گل مریم هم خیلی دوست داره. رنگ هم...  
 من:—مشکی و نقره ای؟

نگام کرد. گفتم: از وسایل اتاقش فهمیدم. اون بار که دیدم همش همین رنگ ها بود. قاباق موبایلش هم همینجوریه.

سر تکون داد: راستی از سگ خیلی میترسه.

من: غذا چی؟

مهران یه کم فکر کرد: همه چی میخوره ولی کوفته تبریزر و پیتزا خیلی دوست داره.

من: کیه که پیتزا دوست نداشته باشه؟!

یه ابروشو بالا انداخت: من!

من: درووغ!

مهران: به مرگ تو...

من: دلت میاد من به این جیگری!

مهران پوزخند زد: "جیگر"ی که دلدل عشقمو برده!!!

دوباره جو سنگین شد. خودش فهمید و یهو گفت: راستی آیلین به زیره

حساسیت داره. حالش بد میشه اگه بخوره.

من: چه بد! اَخه از کجا معلوم که توی چه غذایی هست؟

مهران: خودش حواسش هست... هر غذایی که شاک داشته باشه، توی

مهمونیا یا هر جای دیگه، از آشپزش میپرسه.

سر تکون دادم: خیلی ازت ممنون مهران.

نیشخند زد: میدونم.

عجب غلطی کردم ازش اینا رو پرسیدم الان که اینجوری میکنه، عذاب وجدان میگیرم.

با سر و صدای فرزام و آیلین که به سمت ما می‌اومدن، انگار دنیا رو بهم دادن؛ بهار هم پشت سرشون اومد.

آیلین: «مهران بیدار شدی؟ ببخشید که صبر نکردم با هم بریم، اخه حوصله‌ی همه مون سر رفته بود.»

مهران لبخند کمرنگی زد: «اشکالی نداره»

عزیرم. تو خوبی؟ سرما که نخوردی؟ آیلین: «نه، خوبم مرسی.»

مهران از جاش بلند شد و روبروی آیلین ایستاد. با انگشت آروم به نوک بینی‌ش زد: «بینی‌ت قرمز شده کوچولو!»

آیلین اخم کرد: «مهم نیست آقای غول!»

مهران: «من غولم؟؟»

آیلین: «آره دیگه چون هیكلت گُلانده ست فكر ميكنی من کوچولوام.»

مهران: «آگه اینطوره فرزام و امیر هم غولن دیگه!»

آیلین ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت: «نوج!»

مهران: «اونوقت چرا؟!»

آیلین: «چون اونا به من نگفتن کوچولو...»

مهران لبخند تلخی

زد و با پشت انگشت اشاره، گونه‌ی آیلین رو لمس کرد: «نگفتن چون تو فقط کوچولوی منی!»

آیلین با مشت به بازوی مهران زد: «داداش خودخواه!»

مهران نگاه غمگینی بهم انداخت که نتونستم تحمل کنم و سرمو پایین انداختم. مهران دیگه چیزی نگفت و از ما دور شد.

آیدین:—واچش شد؟ ناراحت شد؟!

فرزام که تا حالا ساکت بود، آستین مانتوی آیلین رو کشید و گفت:—ولش کن آجی بیا بریم داخل، یخ زدی دماغت قرمز شده...

با هم رفتن داخل و بهار اومد و روبروی من، جای مهران نشست. نمی دونم چرا دوست داشتم بیشتر باهاش صمیمی بشم و درباره ش بدونم، احساس میکردم خیلی غصه میخوره.

من:—بهار؟

همونطور که انگشتاشو با نفس هاش گرم میکرد، نگام کرد. چشمای خاکستری رنگش توی اون فضا، روشن تر به نظر می اومد.

من:—با فرزام دوستین؟

ابرو بالا انداخت:—خب آره، ما همه دوستیم دیگه!

من:—نه منظورم این دوستی نیست. منظورم رابطه ی عاشقانه ست.

اخم ظریفی کرد و با بی حوصلگی گفت:—مگه عشقی هم هست که من خبر ندارم؟

متعجب از لحنش گفتم:—نه... ولی احساس میکنم فرزام ازت خوشش میاد، اون

اوایل خیلی دور و برات بود!

بهار:—آدم از خیلی چیزا خوشش میاد، دلیل نمیشه که عاشقش باشه.

با پوزخند ادامه داد:—اکثر مردها از من خوششون میاد... البته از من که نه، از ظاهرم!

من: سخت نگیر.

به نگاه معنی دار بهم انداخت که من توی ذهنم اینجور ترجمه ش کردم: «نصیحت هاتو واسه خودت نگه دار» یا شایدم: «این باز شروع کرد!»

من: «بین من خیلی وقته میخوام این حرفا رو بهت بزنم ولی پیش خودم گفتم دخالت نکنم... من تو رو مثل خواهر خواهر نداشته ی خودم دوست دارم و وقتی می بینم اینقدر خودخوری میکنی، ناراحت میشم. تو زیادی از حد به گذشته ت فکر میکنی، اصلا به جهنم که پدر و مادرت بی مسئولیت بودن، اونا لیاقت نداشتن؛ تو الان تکیه گاهی مثل آیلین داری. اون تو رو خیلی دوس داره! ساکت به حرفام گوش داد اما با جمله ی آخرم چشماش نلَم دار شد و با صدای گرفته ای گفت: «میدونم».

یه دفعه یاد اون روزی افتادم که تلفنی با آیلین حرف می زدم و وقتی فهمیدم بهار با فرزام قرار داره، انگار ناراحت شد (البته شاید هم شوک زده... من: «یه سوال خصوصی پرسم؟ نگام کرد و سرتکون داد».

من: «تو کسی رو دوست

داری؟ اخم کم رنگی کرد

: «چرا می پرسی؟ من:»

کنجکاوم بدونم.

چیزی نگفت که

گفتم: «آره؟؟ بهار:»

چه فرقی میکنه؟

من: پس داری...

مکثی کرد و به علامت تایید سر تکون داد. لبخند زدم: «واو! جالب

شد، کی هست این آقای خوشبخت؟ تعریف کن بینم.

یه لحظه دهن باز کرد تا چیزی بگه ولی انگار پشیمون شد.

من: «اگه بخوای بین خودمون می مونه... اینقدر همه چیز رو توی دلت بریز.

با بغض گفت: «نمی تونم بگم... اصرار نکن.

نفس عمیقی کشیدم: «خیلی خب آجی، نگو. نمی خواستم ناراحت کنم.

کلافه چشماشو بست: «امیر تو رو خدا اینقدر بهم نگو آجی.

متعجب گفتم: «چرا؟!»

سرشو پایین انداخت و اشکاش روی گونه ش ریخت: «نپرس، فقط نگو.

من: «باشه، هر جور راحتی.

چند دقیقه هیچکدوم حرفی نزدیم و بهار هر لحظه گریه ش شدیدتر

میشد. آخرش هم طاقت نیاوردم و دوباره گفتم: «بهار خواهش میکنم اینکارو با

خودت نکن... بهم بگو مشکلت چیه شاید بتونیم با هم حلش کنیم؛ حتی اگه حل

هم نشه لااقل یه کم سبک میشی. به هیچکس حرفامونو نمیگم.

بریده بریده گفت: «به آیلین نگو، باشه؟»

من: «قسمم، خورم به هیچکس نگم. بهم اعتماد کن.

سرشو انداخت پایین و با صدای لرزونی گفت: «من... من... من مهرانو... دوست دارم.



چشام از تعجب گرد شد. چند بار دهن باز کردم که چیزی بگم اما انگار کلمه ها از ذهنم فرار کرده بودن. دیگه کم کم داشتم دیوونه میشدم. با دیدن تعجبم بیشتر به حق افتاد :- به خدا نمی خواستم... نمی خواستم بین مهران و آیلین باشم... میدونم مهران دیوونه ی آیلینه.. ولی بخدا دست خودم نیست. خیلی سعی کردم به روی خودم نیارم ولی...

همین چند جمله هم به زور گفتم. چونه ش از بغض زیاد می لرزید. دستشو گرفتم و بالاخره گفتم: -باشه، میدونم تقصیر تو نیست... گریه نکن عزیزم.

دوباره نگام کرد و با لحن مظلومانه ای گفت: -بهشون نگی ها، تو رو خدا... ای خدا این دیگه چه حکمتیه! چشمامو با دست مالیدم. سرم داشت از درد منفجر میشد. نفسمو پرصدا بیرون دادم: -ببین بهار، آیلین مهران رو به چشم برادری می بینه، اینو خودت هم میدونی.

بهار: -از کجا میدونی؟ شاید چون مهران مثل برادرا رفتار میکنه آیلین اینطوره. اخمام رفت توی هم... این چی داره میگه؟؟ اشتباه میکنه، من مطمئنم. من: -فکر نکنم اینطوری باشه.

بهار: -نمی دونم... من نمی تونم بفهمم توی سرش چی میگذره. اشکاشو پاک کرد و از جا بلند شد. خواست چیزی بگه با صدای آیلین شوک زده به سمت اون برگشت.

آیلین: -اینجا چه خبره؟

آیلین با اخم به من و صورت خیس بهار نگاه می کرد.

بهار:—آ...آیلین تو اینجایی؟

آیلین ناراحت به من نگاه کرد:—چی بهش گفتی؟ حق نداری ناراحتش کنی.

بهار سریع گفت:—نه تقصیر اون نیست.

آیلین:—ازش طرفداری نکن...حتما یه چیزی شده که تو اینطوری گریه می کنی!

من:—بهار داشت درباره ی گذشته ش برام تعریف می کرد.

آیلین نگاهی به من کرد و سرتکون داد. مکثی کرد و گفت:—ببخشید امیر، زود قضاوت کردم.

نگاش کردم و سعی کردم لبخند بزنم ولی فکر کنم فقط دهنم کج شد. آیلین

همونطور بهم خیره مونده بود که بهار دستشو گرفت:—بیا بریم داخل، من یکی

که صددرصد سرما میخورم

\*\*\*\* \*\*\*\* \*\*\*\* \*\*

با سردرد وحشتناکی خودمو روی تخت انداختم و ساعد دستمو به حالت افقی

روی پیشونیم گذاشتم. از فکرهای مختلف داشتم دیوونه میشدم. صدای باز و

بسته شدن در او مد. نگاهش کردم.

مهران:—

بیداری؟

من:—

اوهوم.

مهران: چرا چشمت  
اینقدر قرمزه؟ من: سرم  
درد میکنه.

مهران: منصور ناهار خریده، پاشو بخوریم بعد دیگه کم کم راه بیوفتیم.  
من: بر می گردیم؟

با صدای وحشتناکی که او مد 'بی جواب موندم. مهران سریع روی زمین نشست و  
منم پایین رفتم و پشت تخت سنگر گرفتم. به گلوله ها و شیشه خورده های روی  
زمین نگاه کردم. فکر کنم بقیه هم شوکه بودن چون صدایی نمی اومد. مهران  
اسلحه شو برداشت و گفت: باید بریم پایین، معلوم نیست از کجا پیدامون  
کردن...

با احتیاط از اتاق بیرون رفتیم. کسی توی سالن نبود.

من: -  
فرزام؟ آیلین؟  
فرزام: توی  
آشپزخونه!

در حالی که سعی می کردیم زیاد در تیررس پنجره ها نباشیم، به سمت  
آشپزخونه رفتیم. آیلین و فرزام گوشه ای ترین قسمت آشپزخونه نشسته  
بودن. سریع نشستیم و مهران گفت: بهار کو؟ آیلین نگران گفت: نمی دونم  
مهران... رفته بود گوشیشو بیاره.

مهران نیم خیز شد و به سمت پنجره رفت.

آیلین: مهران!!!

مهران: هیس، حواسم هست.

فقط چند سانت پرده ی پنجره ی کوچیک رو کنار کشید که با صدای خُرد

شدو شیشه سرشو با دستاش پوشوند و نفس نفس زنان نشست. عصبی گفتم: -

لعنتی، لعنتی، انگار از چهار طرف کمین کردن.

فرزام دست توی جیب شلوار اسپرتش برد و ناامید گفت: - گوشیم نیست... لعنتی

بلایی سر بهار نیاد.

آیلین سریع پلاک گردنبندش رو لمس کرد.

مهران: - فایده نداره آیلین... طول می کشه که اشکان برسه اینجا.

فرزام: - اشکان کیه؟

آیلین: - توضیح میدیم. فقط بدون که اونم با ماست. من و اشکان قرار داشتیم

که افرادش از دور مراقب ما باشن

دوباره با استرس گفت: - وای خدا چرا هیچ صدایی از بهار نیاد؟؟

مهران کلافه توی موهاش دست کشید. منم از اضطراب دهنم خشک شده بود. یه

دفعه با صدای قدم هایی، مهران اسلحه شو از روی زمین برداشت. ضامنشو کشید

و به سمت صدا نشونه گرفت که بهار و پشت سرش منصور وارد آشپزخونه

شدن. پیشونی بهار یه کم زخمی بود و رنگش هم پریده بود. آیلین که با دیدنش

هول شده بود از جاش بلند شد و به سمتش رفت.

من:—آیلین بشین خطرناکه.

بی توجه به من به بهار گفت:—چیزیت شده؟

یه دفعه با صدای زمین خوردن منصور، به سمتش برگشتیم. سمت چپ پیراهنش پر از خون شده بود و رنگ صورتش کاملا سفید شده بود. مهران نیم خیز شد و پاورچین پاورچین به سمتش رفت. دخترا شوکه شده بودن و همینجور ایستاده بودن و نگاهشون میکردن. مهران کنار منصور روی زانوهایش نشست:— منصور... تحمل کن الان افراد اشکان می رسن... چشماتو نبند.

منصور با صورتی دلآرهم، دستشو روی قلبش فشرد و چندتا سرفه کرد. دست بهار که بهم نزدیکتر بود کشیدم:—بشین دختر... آیلین بشین روبروی پنجره ای خطرنا...

وسط حرفم آیلین خم شد که بشینه که صدای شلیک دیگه ای اومد که آیلین جیغ خفیفی کشید و تقریبا توی بغل فرزام پرت شد. با دیدن زخم کتف آیلین، صدای فریاد مهران و جیغ بهار همزمان بلند شد. زیر لب با ترس زمزمه کردم:—یا خدا...

فرزام سریع آیلین رو به دیوار تکیه داد و داد زد:—آخرش کار خودتو

کردی دختره ی احمق... خیالت راحت شد؟

مهران با چشم های اشکی بهش نگاه میکرد. آیلین با درد و صدایی خفه گفت:—کَلَر شدم فرزام.

فرزام:—به جهنم!!! خدایا!! بین چه خونی میادا!

بهشون نزدیک شدم و گفتم:—بسه فرزام اینقدر نترسون! ش!  
 آب دهنمو قورت دادم و بلوزی که روی رکابی مشکی م پوشیده بودم، از تنم  
 درآوردم. پاره ش کردم. با بدبختی دور شونه ش پیچوندمش و آخر هم محکم  
 بستمش. مهران با نگرانی چندبار پشت سر هم پلاک گردنبندش رو لمس کرد. با  
 اون رکابی نازک از سرما و استرس شدید می لرزیدم. رنگ آیلین از سفیدی هم  
 فراتر رفته بود و پیشونی ش پر از دونه های درشت عرق بود. صدای قدم ها و پیچ  
 پیچ چند نفر بلند شد. مهران دوباره اسلحه شو آماده ی شلیک کرد و سرجاش نیم  
 خیز شد که صدای مرد جوونی بلند شد.

—مهران؟ آیلین؟

مهران سریع از آشپزخونه خارج شد. حدس زدم طرف باید ”اشکان” باشه.

—وای پسر تو سالمی؟ خدا رو شکر.

مهران:—اشکان آیلین و منصور تیر خوردن...

آیلین چشماشو باز کرد و شالش رو، که روی زمین افتاده بود، سرش کرد. این

کارش رو اگه توی یه موقعیت دیگه می دیدم، صد در صد دلم براش ضعف

میرفت اما اون لحظه نای فکر کردن به این چیزا رو نداشتم.

مهران ب همراه اشکان وارد شدن. ردِ باقیمونده ی زخمی روی ابروش، از

همون اول به چشم می اومد. کنار منصور زانو زد و نبضش رو گرفت و چند

ثانیه بعد داد زد:—داوود!

دو مرد اومدن داخل. نگران به آیلین نگاه کردم. بغض کرده بودم.

—امر کنین آقا

اشکان:— منصور رو ببرین توی ماشین، نبضش ضعیفه.  
بعد هم آرام و ناراحت گفت:—یکی از افراد مورد اعتمادم بود.  
کلافه از بی توجهیش به آیلین با صدایی لرزون گفتم:—تو رو خدا یه فکری به  
حال آیلین بکنین...

اشکان حواسش به ما جمع شد:—ببرینش توی ماشین تا سریعتر از اینجا بریم.  
انگار منتظر همین حرفش بودم که دستمو دور کمر آیلین حلقه کردم  
و با خودم بلندش کردم.مهران که برای کمک به آیلین اومده بود، با  
دیدن اینکار من پشیمون شد.

مهران:—چطور دیگه شلیک نمیکن!

اشکان:—تا بچه ها رو دیدن فرار کردن...بهشون گفتم هر جور شده بگیرنشون.  
قدم اول رو که برداشتم، آیلین یه لحظه بی حال نگام کرد و دوباره چشماشو  
بست. یه نفس عمیق کشیدم و با کلی بدبختی با خودم تا پیش وآن  
بردمش.مهران دستاش به شدت می لرزید و نمی تونست رانندگی کنه، فرزام  
به جاش نشست.به مقصدی که نمی دونستم کجاست، حرکت کردیم.بهار روی  
صندلی های مقابل ما نشسته بود و با گریه به آیلین نگاه میکرد.یکی از افراد  
اشکان هم باهامون بود.

فرزام:—کجا برم؟

مهران:—نمی دونم، تو مخفیگاه تجهیزات بود ولی اینجا...

مرد گفت:—آقا نگران نباشین اشکان خان فکر همه چیز رو کردن!فقط دنبال  
ماشین بچه ها برین.

مهران نداشت یه ثانیه از حرفش بگذره سریع گفت:—فرزام سریع برو... تو رو خدا گاز بده...  
 به بهار که مشغول پاک کردن خون پیشونی ش شده بود نگاه کوتاهی  
 کردم.دیگه گریه نمیکرد و بیشتر توی فکر بود.صدای به هم خوردن دندون  
 های آیلین توجهمو جلب کرد.مهران که اشکاش سرازیر شده بود،دستشو دور  
 کمر آیلین حلقه کرد .سرش روی شونه ی مهران افتاد.مهران روی موهاشو  
 بوسید و چشماشو بست.

فرزام:—تا اونجا چقدر راهه؟

مرد:—اگه سرعتت زیاد باشه ،تقریبا بیست دقیقه!

آلارم گوشی مهران بلند شد.با دست آزادش گوشیش رو از جیبش در آورد و با  
 صدای خش دارش جواب داد:

—بله اشکان؟

...—

مهران:—خیلی خون ازش رفته...اشکان اینجا که میریم واسه جراحی مناسب  
 هست؟امکانات داره؟ —...

مهران:—خیلی خب،منصور چطوره؟

...—

چشماشو چند لحظه بست و با مشت آروم روی پیشونی خودش کوبید:—لعنتی!

...—

مهران:—خیلی بد شد ،خیلی.واقعا مرد خوبی بود.

...—



شوک زده به مهران خیره شدم. یعنی منصور مَرُد؟!!!

مهران: -باشه من شخصا به خانواده ش رسیدگی میکنم. اون

کثافتا چی شدن؟ -...

مهران: -فقط زنده بذارنش لازمش داریم...

دیگه چیزی نگفت. تماس رو قطع کرد و دوباره به خون های لباس آیلین خیره شد.

بهار با بغض گفت: -بخاطر من مَرُد! من داشتم توی باغ قدم می زدم یهو صدای

تیراندازی اومد، من جیغ زدم. یهو منو هل داد عقب خودش جلوم ایستاد... متوجه

نشدم کی تیر خورد.

نفسمو پرصدا بیرون دادم: -آگه به جای تو هر کدوم از ما بود، اون بازم همینکارو

میکرد. تو لازم نیست عذاب وجدان داشته باشی؛ به هر حال اون خودش وقتی پا

توی کار گذاشت، از خطراتش خبر داشت... ان شا... که روحش توی اون دنیا

آرامش داشته باشه.

بهار زیر لب "آمین" گفت و سر به زیر انداخت. با ترمز ناگهانی فرزام، همه کمی

به جلو خم شدیم.

فرزام: -اون یکی ماشین ایستاد، حتما همین جاست.

مهران سریع از ماشین پیاده شد و آیلین رو، روی دستاش بلند کرد.

من: -کمک نمیخوای؟

به علامت منفی سر تکون داد و پشت سر اشکان، راه افتاد. ما هم پیاده شدیم و دنبالشون رفتیم.

فرزام: -بهار تو حالت خوبه؟

با این سوال فرزام، به بهار نگاه کردم. بی حال بنظر می اومد.

بهار:—خوبم...فقط خیلی ترسیدم...

به یه اتاقک بلوکی رسیدیم.به نظر درب و داغون می اومد.

مهران تقریبا فریاد زد:—اینجاست؟! اینجا می خواین گلوله رو در بیارین؟! اشکان:—نگران نباش،داخلش خیلی تمیزه؛همه ی وسایل پزشکی ضروری هم داخل هست.تو فکر دیگه ای داری؟؟

با صدای ناله ی ضعیف آیلین،مهران سریع وارد اتاقک شد.مرد میانسالی روی تخت نشسته بود که با ورود ما از جا بلند شد و سریع گفت:—بذارش روی تخت. مهران آیلین رو روی تخت خوابوند و مرد دوباره گفت:—نگران نباشین آقا،من همه چیز رو آماده کردم.

اشکان سریع و عصبی گفت:—الان وقت چاپلوسی نیست جلال،خواهش می کنم عجله کن مگه نمی بینی همه ی خونش از دست رفت!!!

قلبم به شدت می تپید.نگاهی به اطراف کردم.کُلی وسایل جراحی اونجا بود که به نظر استریل و تمیز می اومدن.یه مقدار هم دارو بود.

جلال که تا حالا مشغول معاینه و گرفتن فشار خون آیلین بود،گفت:—خیلی خب لطفا همه برین بیرون...فقط یه نفر باید بمونه کمکم!

مهران به بهار نگاه کرد که سریع گفت:—نه مهران،من همین الانش هم هر لحظه ممکنه غش کنم.

کلافه به صورتش دست کشید و گفت:—خیلی خب پس من...

جلال حرفشو قطع کرد:—شما نمیتونین...دستتون خیلی میلرزه .  
به ناچار گفتم:—من میمونم.

مهران مردد نگام کرد و نفسشو بیرون فرستاد .فرزام تیشرتشو بهم داد تا  
پیوشم و همراه بقیه بیرون رفتن .آب دهنمو قورت دادم و زیر لب گفتم:—  
خدایا کمکم کن.

با صدای جلال مشغول انجام کارهایی که می گفت شدم.

\*\*\*\* \*\*\*\*\* \*\*\*\* \*\*

دست و صورتمو شستم و نگاه آخر رو به صورت آیلین انداختم.اشکای روی گونه  
مو پاک کردم و با قدم هایی سست از اتاقک بیرون زدم.سرما سردرد شوک و  
دردکشیدن آیلین جلوی چشمم همه ی توانم رو گرفته بود.همه بیرون دور یه  
آتیش نشسته بودن.مهران که منتظر قدم می زد سریع به سمتم اومد.

مهران:—چی شد؟حالش چطوره؟

با صدایی که خودمم به زور می شنیدم گفتم:—خوبه...گلوله رو در آوردم الان  
فشارش یه کم پایینه ولی این یارو می گفت طبیعیه.

اخم کرد:—مطمئنی؟تو چرا این جوری شدی؟!

حالت تهوع شدید نداشت جوابشو بدم.سریع ازش دور شدم و یه گوشه زانو  
زدم.چند بار عق زدم ولی معده م خالی بود.نفس نفس زنان از جام بلند  
شدم.مهران نبود.فرزام و بهار جلو اومدن.فرزام با صورتی نگران گفت:—چیشد  
داداش؟ من:—خوبه،نگران نباشین.

فرزام:—اوف! نصف گوشت تنم آب شد.

بهار هم نفس راحتی کشید:—

خداروشکر من:—مهران

کجاست؟

فرزام:—رفت آیلینو ببین...دید رنگ و روی تو اینجوریه فکر کرد حالش بده.

اینو گفت و بازومو گرفت:—بیا بریم یه کم بشین یه چیزی بخور...رنگت از

آیلین هم سفیدتر شده!

رفتیم سمت آتیش و بقیه ی افراد با دیدنمون بلند شدن.فرزام با لبخند گفت:—

وای تو رو خدا اینکارا رو نکنین ما به این ناپرهیزی ها عادت نداریم.

اونا هم لبخند زدن و همه نشستیم.بعضی هاشون ناراحت بنظر می

اومدن؛حتما منصور دوست صمیمی شون بوده!یکی از اونا نایلونی به ستمم

گرفت:—یه کم خوراکی خریدیم.

سری تکون دادم و نایلون رو از دستش گرفتم.مهران هم پیشمون برگشت.

مهران:—میدونم اینکار خیلی برات سخت بوده...ازت ممنونم!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:—احتیاج به تشکر نیست.هر کار دیگه ای هم اگه

لازم بود،براش می کردم.

اونم دیگه چیزی نگفت.کیک و آبمیوه ای بیرون آوردم و

مشغول خوردن شدم فرزام:—راستی امیر،یکی از اون آدما که

تیراندازی می کردن رو گرفتن.

با دهن پر گفتم:—جدی؟کجاست؟

مهران:—چند تا از بچه ها بردنش خونه ی اشکان...اشکان هم باهاشون رفت که اونجا حواسش به همه چیز باشه. ما هم یه کم دیگه حرکت می کنیم. چیزی نگفتم و با چشم دنبال بهار گشتم کمی دورتر از ما به تنه ی درختی تکیه داده بود. من:—بهار چیزی خورده؟

فرزام:—آره، نگران نباش. تو همیشه نگران هر کسی هستی به جز خودت...

\*\*\*\* \*\*

\*\*\*\*\* \*\* یک

روز بعد

خودمو روی کاناپه انداختم و چشمامو بستم. دیشب رسیدیم تهران و مستقیم اومدیم مخفیگاه! اینجا با وجود اینهمه تجهیزات امنیتی و راه در رو هایی که داشت، خیالمون راحت تر بود گوشیمو از جیبم درآوردیم و شماره ی مامان رو گرفتیم:

مامان:—الو امیر جان. خوبی مادر؟

من:—سلام، ممنون خوبم. تو چطوری مامان جان؟

—خداروشکر، خوبم. این پرستار هم که استخدام کردی، دختر خوبیه. با هم حرف می زنیم حوصله م سر نمیره. فرزام حالش خوبه؟ من:—اونم خوبه. امشب میام خونه...

مامان:—مگه اومدین تهران؟!

مکثی کردم و گفتم:—نه، عصر راه می افتم، دیگه تا شب خونه ایم.

مامان:—آها، باشه پسر م مراقب خودتون باشین.

من:—چشم. چیزی لازم ندارین بخرم؟

—نه، مرضیه دیروز اومده بود اینجا... رفت برام خرید هم کرد، دستش درد نکنه.

ابروهام پرید:—چطور شد دختر عمه به

یاد ما افتاد؟ توی دلم گفتم: «دختره ی

خودشیرین!»

مامان:—بیچاره درگیر درساش بود وگرنه دختر خوبییه. یکی از دارو هام تمام شد، برام گرفت.

من:—مامان، چند روز پیش هر چی اصرار کردم گفتم چیزی لازم نداری! حالا

مرضیه فکر میکنه ما اصلا بهت نمی رسیم.

—نه مادر این چه حرفیه، بابات خدایا مرز اینهمه براشون زحمت کشید هر چی

دارن از ما دارن، حالا یه دارو خرید دیگه!

پوفی کشیدم:—خیلی خب فقط اگه چیز دیگه ای لازم داشتی خواهشا فقط به

خودم بگو. دیگه کاری نداری؟

مامان:—نه عزیزم. برو سلامت.

خدا حافظی کردم و به فرزام که از چند لحظه قبل بالای سرم ایستاده بود نگاه

کردم. متعجب گفتم:—مرضیه به خاله سر زده؟

من:—آره، حوصله شو ندارم تو یه لطفی کن زنگ بزن ازش تشکر کن.

«باشه» ای گفت و موبایلشو درآورد و از سالن پذیرایی بیرون رفت. چند لحظه بعد مهران و آیلین که دستشو روی کتفش گذاشته بود، وارد شدن. به آیلین لبخند زد.

من: بهتری آیلین جان؟

آیلین: به لطف کمک دیروزت، خوبم. ممنون.

مهران کنار من و آیلین، روبروم نشست.

من: تشکر لازم نیست. خوشحالم که به خیر گذشت.

آیلین سر تکون داد: سفر زهرمارمون شد. فرزام بیچاره انگار حق داشت

گفت: «من میدونم یه چیزی میشه!»

مهران: فدای سرت... ما به این خطرا عادت داریم. وقت هم واسه تفریح زیاده تو

فقط استراحت کن تا زخمت زود خوب بشه.

من: اون آدمی که اشکان تونست گیر بیاره چی شد؟

مهران: کلی ازش حرف کشیدن، اطلاعات خوبی لو داده! اشکان هنوز نگفته که

چیا گفته... فقط گفت طرف رو آزاد کردن و تهدیدش کردن که اگه ناصر بفهمه

چیزی رو به ما لو داده حتما می کشتش؛ پس به نفعشه که حرفی نزنه. اینم گفته

که حواسش بهش هست و نمی تونه دست از پا خطا کنه!

من: که اینطور... راستی من و فرزام امشب برمی گردیم خونه.

آیلین اخم کرد: امیر، وقتی اون عوضیا برای آسیب زدن به ما تا رشت هم

رفتن، خیلی دیوونگیه برین جایی که هیچ امنیتی نداره.

من: می دونم ولی تو میگی چیکار کنم؟ ماما رو که همیشه تنها بذارم از اونا هر کاری برمیاد... اینجا هم همیشه بیارمش. نمی خوام تنها باشه و خطری تهدیدش کنه

آیلین نفسشو بیرون فرستاد و بعد از چند لحظه مکث گفت: - شما امشب برین. من تعداد محافظایی که جلوی خونه تون هستن زیادتر میکنم.  
من: لطف می کنی.

آیلین: خواهش میکنم. کم ترین کاریه که ازم برمیاد.

من: فقط اگه میشه بهشون بگو ضایع بازی درنیارن.

آیلین: نگران نباش اونا کارشون رو بلدن.

مهران: راستی خبری از بهار نیست. چرا همش توی اتاقشه؟!

آیلین کمی جابجا شد و با درد صورتش توی هم رفت.

من: کمک میخوای؟

آیلین به علامت "نه" سر تکون داد و مهران آروم که فقط من بشنوم گفت: - هر

چی من هیچی نمیگم تو هم پررو تر شو.

مثل خودش گفتم: - چیکار کردم مگه؟!

پوفی کشید و دیگه چیزی نگفت. آیلین توی فکر بود.

مهران: - چیشد؟

آیلین: - نمی دونم بهار چشمه! خیلی عجیب شده همش سر چیزای بیخود نیش و

کنایه میزنه... زود هم میزنه زیر گریه... الان هم گفت سرم درد میکنه میخوام

استراحت کنم.



من:—میگم نکنه باز فرید بهش گیر داده؟

آیلین:—نمی دونم...چند دفعه تصمیم گرفتم از دوست قدیمی م برای فهمیدن این موضوع استفاده کنم وای زود پشیمون شدم.بهار دختر خیلی حساسیه بفهمه ناراحت میشه.

من:—دوست

قدیمی ت؟

مهران:—

منظورش ”هکه!“

من:—

آهان اون!!!

آیلین:—سلاح من همینه دیگه!

—آدم سلاحشو بر علیه دوستش استفاده نمیکنه!

همه ی سرها به سمت بهار چرخید.آیلین سریع گفت:—بهار من فقط نگرانت بودم،باور کن. بهار لبخند زد:—میدونم.

بهار روی مبل کناری من،درست روبروی آیلین نشست.آیلین که انگار از جواب بهار قانع نشده بود گفت:—من فقط داشتم فکر میکردم شاید بتونم اینطوری کم...کم...

بهار وسط حرفش پرید:—ناراحت؟!از تو؟! مگه میتونم!؟

آیلین فقط نگاهش کرد.انگار میخواست بفهمه توی ذهنش چی میگذره.

بهار: -اگه اون موقع منو توی خونه ی خودت راه نمیدادی، معلوم نبود الان چه حال و روزی داشتم. تو خیلی بهم کمک کردی... این لباسای خوبی که تنمه، غذایی که میخورم، همه به خاطر توئه! من هیچی از خودم ندارم.

با اینکه بهار حرفِ بدی نمی زد، اما به چیزی توی نگاهش منو می ترسوند. یعنی آیلین با اینهمه هوش متوجه لحن دو پهلوی این دختر نشد؟!

فرزام بین چهارچوب در ایستاد و با کنجکاوی نگاهش بین اون دو تا چرخید. آیلین مهربون و با لبخند گفت: -نه عزیزم این چه حرفیه؟! ما به خانواده ایم؛ خانواده با هم از این حرفا ندارن.

بهار شونه بالا انداخت و لبخند زد: -منی دونم، من هیچی از خانواده نمیدونم. لبخند روی لبهای آیلین ماسید. فکر کنم بالاخره متوجه حرف های "بو دار" بهار شد. مهران: -بهار، بی انصاف نباش. پس ما چی؟ من، آیلین! ما همیشه کنارت بودیم. ای وای کاش اسمی از خودش نمی برد، الا نه که همه چیز خراب بشه! بهار ابروهاشو بالا انداخت و به مهران خیره شد. چند دقیقه سکوت سنگینی بینمون بود. فرزام هم چشماشو ریز کرده بود و با دقت به بهار نگاه می کرد. بهار یک پاش روی پای دیگه ش انداخت و دوباره به حرف اومد.

بهار -

همیشه؟؟

مهران سر

تکون داد.

بهار: - تو؟؟ کنار من؟؟

بهار سرر تکون داد و خندید. عجب جو بدی شده بود. آیلین نگران به ما

نگاه کرد: - بهار، چت شده؟ چرا میخندی؟

بهار وسط خنده سرشو تکون داد.

آیلین: - به چی میخندی بهار؟!

بهار شونه بالا انداخت: - از خوشحالی!

نفس عمیقی کشید و به پشتی مبل تکیه داد.

بهار: -

آیلین؟

آیلین:

- بله؟

بهار: -

تو خیلی

خوبی

میدون

ستی؟

آیلین هم مثل ما گیج شده بود؛ از چهره ش کاملاً پیدا بود: - مرسی.

بهار: - بهش برسی.

آیلین لبخند کمرنگی زد: - به کی؟

بهار: - نمی دونم، به "هر کدوم" که دوست داری!

موقع بیان جمله ش به من و مهران نگاه کرد. مهران متعجب و هول بهش خیره شد. آیلین اخم کرد. صد در صد قاطی کرده بود: «وای خدایا من گیجشدم. هر کدوم کیا؟! بهار: «وای گیج واسه چی؟! میگم ایشالله به هر کی دوست داری برسی. از جاش بلند شد و ادامه داد: «من می رم توی باغ یه کم هوا بخورم... واسه نهار صدام کنین! وقتی رفت، مهران نفسشو پر صدا بیرون داد و چشماشو چند لحظه بست. آیلین هنوزم گیج بود و همینجوری به من و مهران نگاه میکرد. آیلین: «این دختر چی داشت میگفت... من که نفهمیدم. مهران سریع گفت: «خودت میدونی وقتی ناراحته قاطی میکنه! ولش کن. آیلین ابرو بالا انداخت: «به نظر من که ناراحت نمی اومد! فرزام که اوضاع رو بد دید، گفت: «می گم آیلین، بهار اسم نهار آورد شکمشکم من رَم کرد! بیا بریم دو نفری یه نهار توپ درست کنیم. آیلین: «تو مگه آشپزی بلدی؟! فرزام: «شصت درصد! پاشو بریم یه غذایی درست کنم پاشنه ی پات هم بخوری! آیلین نگاه مشکوک دیگه ای به ما انداخت و با گفتن «بی مزه!» از جاش بلند شد و همراه فرزام رفت. نفس عمیقی کشیدم و به صورت اخموی مهران نگاه کردم. مهران سر پا ایستاد و گفت: «می رم با بهار صحبت کنم. باید بابت این رفتارش توضیح بده!» بعد از رفتنش زیر لب زمزمه کردم: «خدایا خودت صبر بده!» پشت پنجره ایستادم تا ببینم چه خبره. مهران روبروی بهار ایستاده بود و صحبت می کردن؛ البته صحبت که چه عرض کنم! مهران با عصبانیت حرف میزد و بهار

خیلی خونسرد نگاش میکرد. این نگاه بی تفاوت و خشک خیلی برام آشنا بود... به لحظه یاد بر خوردای اولی که با آیلین داشتم افتادم. اصلا نمی فهمم جریان چیه و بهار چرا اینجوری شده؟! یعنی بخاطر علاقه ش به مهرانه؟! جواب این سوال ها رو فقط با گذشت زمان میشه فهمید!

\*\*\*\* \*\*

دوهفته بعد

با استرس پشت در اتاق عمل قدم میزدم و طول و عرض راهرو رو متر میکردم. توی دلم مدام از خدا میخواستم که مامان رو سالم پیشم برگردونه. فرزام هم روی صندلی نشسته بود و از اضطراب لبشو می جوید.

من: بسه دیگه فرزام داغون کردی بدبختو!

فرزام: چی؟

من: اون لب خوشگلت رو میگم.

فرزام: -مرض! الان وقت شوخیه؟! امیر پس چی شد چرا این عمل کوفتی تمام نمیشه؟!

من: -پنج مین پیش هم همینو گفتم... من چه میدونم قلب خودمم داره میاد توی دهنم.

با از جا پریدن فرزام به عقب برگشتم. دکترش حتی نداشت سوال کنیم سریع

گذاشت رفت. فرزام با حرص زیر لب یه حرفی نثارش کرد که نفهمیدم. همین که

یکی دیگه از کادر پزشکی از اتاق عمل بیرون اومد سریع رفتم پیشش. یه خانوم

بود.

-خسته نباشین. تو رو خدا شما دیگه جوابمونو بدید. مادرم چطوره؟

ماسک رو از روی صورتش برداشت و یه لبخند محو زد: \_عمل سنگینی بود حتما  
 دکتر خیلی خسته بودن! عمل مادرتون موفقیت آمیز بود تا چند دقیقه ی دیگه  
 منتقل میشن به بخش مراقبت های ویژه!  
 فرزام: \_وای خدارو شکر... ازتون ممنونم.  
 سر تکون داد: \_خواهش... فقط باید امیدوار باشیم که بدنشون جواب خوبی به پیوند بده.  
 فرزام: \_یعنی ممکنه مشکلی  
 پیش بیاد؟ \_ان شا... که  
 نه! امیدتون به خدا باشه.  
 اینو گفت و رفت. گوشیم که روی حالت ویبره گذاشته بودم، توی جیب شلوارم لرزید.  
 من: \_فرزام همینجا باش من می رم گوشیمو جواب بدم.  
 فرزام: \_همین دَکتر که ی بغل واسم یه کارت شارژ بخر  
 سری تکون دادم و چند لحظه بعد وارد محوطه ی بیمارستان شدم. تماس قطع  
 شده بود. به صفحه ی گوشی نگاه کردم. آیلین بود. خودم دوباره باهاش تماس  
 گرفتم آلو امیر؟  
 من: \_سلام آیلین جان.  
 آیلین: \_سلام. چی شد؟ هنوز اتاق عمله؟  
 من: \_همین چند لحظه پیش تمام شد. خدارو شکر گفتن حالش خوبه.  
 آیلین: \_خب، خدارو شکر. چشمت روشن!  
 من: \_مرسی عزیزم. خودت خوبی؟  
 آیلین: \_خوبم... میگم امیر... چیزه...

لبخند زدم: چیزه چیه؟!

آیلین: اذیت نکن. من و مهران داریم میریم خرید خرید عید! تو و فرزام هم میان؟

من: کی؟

آیلین: فردا... می دونم درگیر مادرتی، ولی گفتم به شما هم خبر بدم.

من: نمی دونم باید بینم چی پیش میاد... اگه نتونستیم بیایم شما برین، بهتون خوش بگذره.

مکثی کرد و آروم گفت: یه کاری کن که بیای. دوست دارم تو هم باشی.

لبخند گشادی روی لبم نشست. با حس خوبی که بهم منتقل شده بود، چشمامو

بستم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اگه تونستم چشم عزیزم! مرسی از اینکه

اینقدر مهربونی.

آیلین: خب دیگه، کاری نداری؟

من: نه سلام منوبه بهار برسون! به مهران نه ها، فقط

به بهار! (D: آیلین: حتما. پس منتظر خبرت

هستم. خدا حافظ

من: خدا حافظ

چند دقیقه بعد برگشتم پیش فرزام که دیدم نیست. از پرستار پرسیدم و گفت

مامان رو بردنش طبقه ی بالا، بخش "سی سی یو".

من: چیشد؟ تو مامانو دیدی؟

فرزام: اره، بردنش داخل. حالا حالاها بیهوشه.

کارت شارژش رو بهش دادم و گفتم:—آیلین زنگ زد حال مامانو پرسید. گفت  
 فردا با مهران میرن خرید عید، از ما هم خواست اگه تونستیم بریم... اگه  
 هیچکدوممون نریم ناراحت میشه! من حواسم به مامان هست، تو برو.  
 فرزام لبخند زد:—وقتی عشقِ تو اونجاست من چرا برم؟! دیوونه ای ها! وقتی به تو  
 گفته یعنی دوست داره تو باهاش بری!  
 من:—نمی تونم مامانو تنها بذارم.  
 فرزام:—من اینجا نقش ریشه ی چغندر رو ایفا می کنم؟!  
 من:—میدونم تو از چشمام بیشتر حواست به مامان هست ولی...  
 فرزام حرفمو قطع کرد:—دیگه ولی و اما نیار! دو ساعت میری خرید میای دیگه! اگه  
 نری آیلین دلخور میشه، اینهمه داره بهت نشون میده دوست داره؛ اونوقت تو  
 ذوقشو کور میکنی... تازه اینطوری مجبور میشی برای منم یه چیزایی بخری!  
 ابرو بالا انداختم:—مجبور؟!  
 چشماشو شبیه گربه ی شرکشِرک کرد:—مجبور که نه، ولی داداشت گناه  
 داره، نذار غصه بخوره! چند وقت دیگه عیده لااقل دو دست لباس نو داشته باشم  
 من:—باشه بابا، دلم سوخت... پس رَدَکُ کُ بیا.  
 فرزام:—چی رو؟  
 من:—با بوس که بهت لباس نمیدن! مایه تيله رو...  
 فرزام:—خیلی بیشعوری، اسکروج! یک شخصیت کارتونی پول دوست و خسیس)



من: -عمته! دارم با رقیب عشقیم می رم بیرون... می خوام بیشتر از این جلوی  
 مهران کم بیارم؟! آیلین چیزی خرید باید دوتا تعارف پیام یا نه؟ فرزام: -خااااا  
 تو سر زن ذیلت!

من: - تو رو هم با اون دخترا دیدم... از این به بعدت رو هم می بینم  
 فرزام با حرص گفت: - من به قبر پدر پدرجدّم می خندم اگه دیگه با  
 کسی دوست بشم. همه کهکشانشان فهمید که من خبر مرگم دوس دختر  
 داشتم... اوف از دست تو!

اینو گفت و گذاشت رفت. با خنده گفتم: - کجا میری؟  
 سر جاش ایستاد و به سمتم برگشت. با جدیت گفت: - سَسَرِرِ قَبْرِ قَبْرِ پَدْرِ پَدْرِ  
 پَدْرِ جَدّدّم!!! آخه من که تحمل ندارم بی "جی اف" بمونم!  
 دوباره خندیدم که گفت: - حناق! بذار آیلین بله رو بده. یه نقشه هایی برات  
 دارم! اون موقع ست که باید بخندی...

من: - حالا جدی کجا میری؟!  
 فرزام: - میرم خونه لباس عوض کنم، بوی تخم مرغ گندیده میگیرم تا فردا! تو که  
 میخوای بری عشق و حال من باید بمونم همینجا.

من: - خوبه گفتم خودم میمونم دیگه چرا منت میذاری؟  
 فرزام: - برم اونجا آخم و تآخم عشق آقا رو تحمل کنم؟! نخیر آقا... من که  
 رفتم بیمارستان خوش بگذره.

\*\*\*\*

روز بعد

جلوی آینه مشغول مرتب کردن موهام بودم. ادکلن همیشگیم رو برداشتم و یه کم به خودم زدم. یه نگاه به تیپم انداختم. بلوز مشکی تنگ که آستین هاشو تا آرنج بالا زده بودم و به قول فرزام حسابی عضله نما شده بود. شلوار جین مشکی و کفش های اسپرت سفید - مشکی تیپمو کامل میکردن. مثل خودم با تیپ اسپرت بیشتر حال میکنه بچه!

آیلین بهم گفته بود ماشین مهرانو داده سرویس کنن و با ماشین خودش هم بهتره نریم؛ چون زیادی جلب توجه می کنه! بعد از برداشتن سویچ و کیف پولم از خونه بیرون زدم. سوار ماشینم شدم و حرکت کردم. بعد از کمی معطلی توی ترافیک، جلوی مجتمع مسکونی که آیلین آدرسشو داده بود، ترمز کردم. شماره شو رو گرفتم و منتظر موندم.

- سلام. اومدی؟

من: - سلام، جلوی

در منتظرم آیلین:-

باشه الان میایم

قطع کردم و با انگشتم روی فرمون ضرب گرفتم. بعد از آخرین صحبت هام با بهار، درباره ی آیلین و مهران، ناخودآگاه حساس شده بودم. میدونستم حرفاش درست نیست و از رفتارای آیلین می فهمیدم نسبت بهم بی میل نیست، ولی بازم یه ترسی توی وجودم بود.

هر دوشون از ساختمون بیرون اومدن. لباس هاشونو با هم ست کرده بودن! پوفی کشیدم و ترمز دستی رو خوابوندم. مهران جلو نشست و آیلین صندلی عقب.

مهران: سلام. چه خوش تیپ شدی!

از ذهنم گذشت: «چیشده امروز

اینقدر سر حاله!» من: «علیک سلام. نه

خوشتیپ تر از تو!

یه تای ابروشو بالا انداخت: «اول صبحی اعصاب نداریا.

من: «توی دهات ما ساعت دَآه اول صبح نیست!

مهران: «دهات شما مثل دهات ما پیشرفته نیست.

لبهامو فشار دادم تا جوابشو ندم و پامو از روی ترمز برداشتم.

آیلین: «اینقدر گل گل نکنین. امیر لطفا برو به پاساژ...» (اونجا لباس های شیکی دارن.

از آینه ی ماشین نگاهش کردم. صورتش آرایش ملایمی داشت. خط

چشم، چشمهاشو درشت تر و خوش رنگ تر نشون میداد. سعی کردم نگامو ازش

بگیرم و حواسم به رانندگیم باشه. چند دقیقه بعد که رسیدیم گفتم: «شما پیاده

باشین، من ماشینو پارک میکنم میام.

آیلین: «زود بیا، منتظریم.

سر تکون دادم. پیاده شدن و منم بعد از پارک ماشین، بهشون ملحق

شدم. جلوی یه بوتیک مانتو ایستاده بودن.

من: چیزی پسندیدی آیلین؟

یه کم به لباسای توی ویتترین نگاه کرد: نه، خوب نیستن.

به مانتوی شکلاتی رنگ خوشگلی که توی تنش بود نگاه کردم: همین که تنته

خیلی قشنگه. از کجا خریدی؟

آیلین یهو به مهران نگاه کرد: راس میگه مهران، بریم بوتیک دوستت...

مهران: نه پیش اون نمیریم. اگه از اینا خوشت نیومد جاهای دیگه هم سر می زنیم.

آیلین: وا، چه کاریه خب؟! تو که میدونی ما هر سال همین بساطو داریم. کُلی می

گردیم آخرش هم من فقط مانتوهای اونو میپسندم. اسمش چی بود؟ پویا!

مهران عصبی گفت: گفتم نه! چه اصراری داری بری پیش اون پسره که همش دیدت دیدت

بزنه؟!!

آیلین اخم کرد: اگه دست تو بود که یه قفس برام درست میکردی دورتا

دورش هم سیم خاردار می کشیدی.

بعدش هم به سمت بقیه ی مغازه ها رفت.

مهران زیر لب گفت: لعنت بر شیطون!

دنبال آیلین رفتم و چند لحظه بعد مهرانم با ما هم قَدَّ قَدَّ آم شد.

من: راستی بهار چرا نیومد؟

آیلین بی حوصله گفت: گفت من لباس زیاد دارم و دیگه نمیخوام... خودم

براش یه چیزایی میگیرم، همیشه که عید بدون لباسِ نو!

مهران یه دفعه گفت: آیلین اون مانتو رو ببین.

به محل اشاره ی مهران نگاه کردیم. به مانتوی گلبهی رنگ تابستونی بود. بلندیش به کم بالای زانو بود و قسمت قوسِ کمر از دو طرف، رنگین های خیلی ظریف کار شده بود. آیلین انگار ذوقش کور شده بود. شونه بالا انداخت و گفت: -میرم پرو کنم.

مهران: -چرا اینجوری میکنی خب اگه خوست نیومد یکی دیگه انتخاب کن. آیلین: -نه، خوبه. همینو میخوام.

مهران: -مطمئنی؟ دوروز دیگه نگی تقصیر تو بود اینو خریدما! اینا چرا امروز اینجوری شدن! عجیبه ها...

آیلین به جای جواب گفت: -بیاین داخل وقتی پوشیدم نظر بدین. من همیشه موقع خرید دودل میشم.

پشت سرش وارد مغازه شدیم و بعد از چند لحظه صحبت با فروشنده، رفت تا مانتو رو پرو کنه. توی این فاصله آروم به مهران گفتم: -چیشده چرا آیلین امروز اینقدر بی حوصله ست؟

بدون اینکه نگام کنه گفت: -منم نمیدونم. صبح از بهار پرسیدم چشه گفت چند روز دیگه خودش خوب میشه!

ابروهام بالا پرید: -یعنی چی؟

زیر لب گفت: -یعنی اینکه خفه شو و به کم فکر کن می فهمی!

خیلی آروم گفت ولی من شنیدم. به کم فکر کردم و آخرش با خودم گفتم: «آها، از اوون لحاظ!» آیلین از اتاق پرو بیرون اومد و جلومون ایستاد. به خاطر قد بلندش

بلندی مانتو چند سانت از چیزی که توی تن مانکن بود کوتاهتر شده بود  
مهران: عالیّه.

آیلین:—

کوتاه

نیست؟

مهران: نه

خوبه.

منم گفتم: بهت میاد.

لبخند محوی زد و تشکر کرد. موقع حساب کردن پول اینقدر من و مهران  
بحث کردیم که آیلین عصبی گفت: بس کنین دیگه آآه! خودم حساب میکنم.

مهران: ولی...

وسط حرفش پرید: مهران بسه! لازم نیست جنتلمن بودنتون رو ثابت کنید.

مهران دیگه ساکت شد و آیلین کارت کشید.

\*\*\*\* \*\*

نایلون های خرید رو توی ماشین گذاشتیم و سوار شدیم. استارت زدیم و حرکت کردم.

مهران: آدم اون همه لباس و خرت و پرت می بینه جوگیر میشه همینطور

پشت سر هم انتخاب میکنه. حسابم ته کشید!

آیلین: آره تو بیشتر از همه مون خرید کردی.

من: برای بهار چیزی خریدی؟ آیلین: آره.

پخش ماشین رو روشن کردم و صدای داریوش توی فضا پیچید.

مهران: اوف تو هم

داریوش بازی؟ من:

دیوونشم.

مهران: من که دیگه داریوش توی خواب هم ولم نمیکنه همش خواب می بینم رفتم کنسرتش!

آیلین: فهمیدیم هر دو تون عاشقای زخم خورده این. مهران توی خونه هم همینا رو گوش میده. امیر عوضش کن حالمونو گرفت.

اهنگ رو عوض کردم و اینبار آهنگی از منصور پخش شد. از آینه به آیلین نگاه کردم: راستی آیلین کتفت هنوز درد میکنه؟

آیلین: آره ولی کم کم بهتر میشم.

بعد از این حرف شیشه ی ماشین رو پایین کشید و سرشو کمی بیرون بُلُرد. باد توی موهاش پیچید و یه تیکه از موهاش رو به بازی گرفت. لبمو از داخل گاز گرفتم و به سختی نگاهمو به جاده

دوختم. دنده رو جابجا کردم. یه ماشین با آرم پلیس که کنارمون حرکت میکرد علامت توقف داد. به نوشته ی روی دَر ماشین نگاه کردم.

مهران: اینا دیگه چی میکنن!؟

من: نمی دونم. انگار گشت ارشاده!

یه گوشه توقف کردم و اون ماشین هم پشت سرمون پارک کرد. آیلین سریع شالش رو مرتب کرد. چند لحظه بعد مرد نسبتا چاق و سبزه رویی به شیشه زد. مهران موزیک رو قطع کرد و من شیشه رو پایین کشیدم.

من: سلام. خسته نباشید. مشکلی پیش اومده؟

هنوز نمی دونم! این خانم با شما چه

نسبتی دارن؟ مهران: ببخشید؟

گفتم این خانم با شما چه نسبتی دارن.

مهران مکثی کرد و گفت: دوست خانوادگی

اخم های مرد عمیق تر شد: لطفا پیاده بشین باید با ما بیاین مرکز!

من: چرا مگه چه اتفاقی افتاده؟!

اونجا معلوم میشه!

آیلین: ببینید آقای...

منتظر موند تا فامیلشو بگه اما به جاش گفت: پلیس گشت ارشاد!

به زور جلوی لبخندم رو گرفتم. آیلین هم سعی کرد جدی باشه.

آیلین: بله، آقای پلیس گشت ارشاد فکر میکنم سوء تفاهم پیش اومده!

مرد عصبانی شده بود: آره کاملا از سر و وضعت معلومه سوء تفاهم شده... به

جای اینکه معذرت خواهی کنی مسخره بازی در میاری؟!



انگار مهران مثل من اصلا از لحن حرف زدن مرد با آیلین خوشش نیومده بود؛ با عصبانیت کنترل شده ای گفت: -اگه کسی گناهی هم کرده باشه، از "خدا" باید طلب بخشش کنه، نه از امثال تو!

طرف دیگه کارد میزدی خونش در نمی اومد. داد زد: -سروان پناهی! پسر جوونی که لباس پلیس پوشیده بود، سریع به سمتش اومد و سلام نظامی داد.

-این آقایون و خانم با ما میان کلانتری! ماشین رو هم تو بیار پارکینگ تا بعدا تکلیف روشن بشه.

مهران با تمسخر گفت: -این آقا اصلا گواهینامه داره؟ نامحسوس به پاش ضربه زد و زیر لب گفتم: -بسه بدتر شد ترش نکن. ناچارا پیاده شدیم و با اونا رفتیم.

\*\*\* \*\*

آیلین کلافه چشماشو بست و مهران گفت: -جناب سرهنگ ما که هر چی میگی شما باور نمی کنین. خب شما بگین چیکار کنیم؟

-پدر این دختر باید بیاد حرفای شما رو تایید کنه و تعهد بده!

من: -تعهد واسه چی؟ ما کار خلافی نکردیم.

آیلین: -نمی خوام پدرم الکی نگران بشه.

-اگه پدرت میدونه دخترش اهل این برنامه ها نیست، نباید نگران نباشه! شماره ش؟

صورت آیلین از عصبانیت سرخ شده بود. شماره ی پدرش رو داد. مهران گفت: -

حداقل اجازه بدین من باهاش حرف بزنم. اگه شما خبر بدین که سخته میکنه!

—خیلی خب فقط همینجا باید حرف بزنی.  
مهران با حرص غرید:—چشم.

آیلین سرشو بین دستاش گرفت که فکر کنم کتفش درد اومد چون سریع دستشو روی محل زخمش گذاشت و اخم کرد. مهران هم داشت با پدر آیلین حرف میزد.

مهران: «نه نه! چیزی نشده فقط یه سوء تفاهم پیش اومده... عمو اردشیر تا شما نیاید ما رو ول نمیکنن» —...

مهران: —آره حالش خوبه. فقط همه کلافه شدیم... کلانتری شماره).. (...باشه.  
مهران تلفن رو قطع کرد و گفت: —تا چند دقیقه ی دیگه با وکیلشون میان.

همونطور که مهران گفت حدود ده دقیقه بعد همون سروان جوان جلو اومد و سلام نظامی داد.  
—قربان پدر این خانم اومدن.

—بفرستشون داخل.

دومرد میانسال اومدن داخل. یکی شون یه کیف سامسونت دستش بود که حدس زدم باید وکیل باشه. من و مهران به نشونه ی احترام از جامون بلند

شدیم. اون آقای دیگه جلو اومد و با سرهنگ دست داد.

—سلام آقای مهرنیا. ایشون دختر

شما هستن؟ توی دلم گفتم: حالا

دیگه شد "ایشون"!

با چشم های عسلی نافذش نگاه کوتاهی به آیلین انداخت و دوباره به سمت سرهنگ برگشت.

اردشیر خان: —بله سرهنگ احمدی... احتمالا اشتباه شده!

سرهنگ: -بفرمایید لطفا بشینید.

-نه ممنون.اگه اجازه بدین زودتر این قضیه رو حل کنیم دختر من به اینجور جاها عادت نداره.

-بله،البته!شما تایید می کنید که این آقایون رو می شناسین؟

-بله ایشون از دوست های خانوادگی ما هستن و ما مدام با هم رفت و آمد داریم...

به من نگاه کرد:-این آقا هم...

منتظر نگام کرد که گفتم:-امیر طاها شاهد!

و دستمو به سمتش دراز کردم.مهران سریع گفت:-از دوست های مشترک من و آیلین!

اردشیرخان سَرس لاری دستمو فشرد و سرهنگ گفت:-خب،انگار مشکلی

نیست،ما دچار سوء تفاهم شدیم.آقای مهرنیا لطفا اینجا رو امضا کنید...من تماس

می گیرم تا اجازه بدن ماشین آقای شاهد رو تحویل بگیرید.

به آیلین نگاه کردم که با چهره ای گرفته به پدرش خیره شده

بود.اردشیرخان امضا کرد و از کلانتری بیرون رفتیم.

مهران:-آیلین وایسا الان ماشینو میارم.

پدرش سریع گفت:-لازم نیست...آیلین با من برمی گرده خونه!

آیلین بدون نگاه کردن بهش و با جدیت گفت:-من اونجا نمیام.

اردشیرخان:-میای،چون من میگم.

آیلین:-بابا!

-همین که گفتم.هر چی به حرفات گوش دادم بسه!فقط همین یه قلم مونده بود

که پیام از کلانتری جمعت کنم...این بار به خیر گذشت ولی دفعه ی بعدی اینقدر

راحت نیست.اونم با کارایی که دور از چشم من میکنی!

مهران:—عمو شما که میدونین توی اون خونه راحت نیست.

اردشیرخان:—ایندفعه دیگه کوتاه نیام مهران. من از دست این دختر خسته شدم. از حرفای مردم هم خسته شدم.

آیلین عصبی گفت:—مردم! مردم! مردم! اون مردمی که میگی وقتی داداشد اداشِ مثل مثل دسته گلم م'آرد حتی یه تسلیت هم نگفتن؛ فقط چون آیدین اعدام شده بود! همه مثل قاتل های زنجیره ای نگامون میکردن... برام مهم نیست شما یا اون مردم چی میگین! من توی اون خونه برنمیگردم. در و دیوار اونجا انگار منو میخوره... من دیگه بزرگ شدم با بهار داریم زندگیمونو می کنیم. مهران هم مواظبمه!

اردشیرخان:—هی واسه من بهار بهار نکن... هزار بار بهت گفتم دختری که نه خودشو و نه خانواده شو درست نمیشناسی همخونه ی خودت نکن! ولی تو فقط برعکس حرفای من عمل میکنی. با اینکارات میخوای چیو ثابت کنی؟ همین لجبازی هات مادرتو...

بقیه ی حرفشو خورد و نگاهشو از آیلین دزدید. با نگرانی نگاهش کردم. توی چشمش اشک جمع شده بود اما سعی میکرد خودشو کنترل کنه. با بغض گفت:—  
ادامه بده بابا.

اردشیرخان نفس عمیقی کشید:—خودتم میدونی منظوری نداشتم. یه لحظه نفهمیدم چی گفتم.

آیلین سری به چپ و راست تکون داد و بدون حرف از ما دور شد. مهران سریع رو به اردشیر خان گفت:—تو رو خدا اوضاع رو از این خراب تر نکنین. شما برین ما مواظبش هستیم.

اردشیر خان با کلافگی دستی به صورتش کشید و به سمت سمندنوکی مدادی ش رفت. با وکیلش که کنار ماشین منتظر بود سوارشدن و رفتن. مهران سویچ ماشینو ازم گرفت و گفت:—تو برو دنبالش من می رم ماشینو بیارم.

سری تکون دادم و دنبالش رفتم. همونطور که سعی میکردم بهش برسم بلند اسمشو صدا زدم. ایستاد ولی برنگشت. بالاخره بهش رسیدم. نفس نفس میزد. به نیم رخ غمگینش نگاه کردم و گفتم:—آیلین... پدرت عصبانی بود یه چیزی گفت، ناراحت نشو.

چیزی نگفت.

من:—همه ی ما می دونیم که مادرت مریض بود. ممکن بود توی هر موقعیت دیگه ای اون اتفاق بیفته! پدرت از اینکه پیشش نیستی ناراحته، میخواد این عصبانیت و ناراحتی رو یه جوری سرت خالی کنه.

آیلین با صدایی گرفته گفت:—میشه لطفا بس کنی؟ اصلا حوصله ندارم... می دونم میخوای کمک کنی ولی الان اصلا فایده ای نداره.

همون موقع مهران با ماشین جلوی پامون ترمز کرد.

مهران:—سوارشین توی راه حرف میزنیم.

آیلین:—میخوام تنها باشم.

مهران: -آیلین! خطرناکه، همیشه...

آیلین: -لطفا مهران! راحتم بذارین.

مهران به ناچار گفت: -خیلی خب ...

پیاده شد و کلیدی سمت آیلین گرفت.

مهران: -برو خونه ی من! اونجا خیالم راحت تره.

آیلین کلید رو ازش گرفت و اینبار من گفتم: -با ماشین برو.

آیلین سرتکون داد: -حوصله ی رانندگی ندارم... با تاکسی میرم..

قدمی برداشت که مهران مچ دستشو گرفت. آیلین نگاهش کرد.

مهران: -گوشیتو خاموش نکن. باشه؟

آیلین لبخند محوی زد: -نگران نباشین من حالم خوبه... فقط میخوام یه کم تنها باشم.

دستشو از دست مهران بیرون کشید و چند لحظه بعد سوار یه تاکسی شد و

رفت. نفس عمیقی کشیدم و ناراحت گفتم: -آخه چرا پدرش باهاش اینطوری

رفتار میکنه؟ بیچاره مگه چقدر تحمل داره.

سوار ماشین شدیم و مهران گفت: -عمو اردشیر همیشه همینطوری بوده، مغرور

و خشک! ته دلش مهربونه ولی بلد نیست ابراز کنه... آیدینو به اندازه ی جونش

دوست داشت... بعد از مرگ اون اخلاقش بدتر شد.

استارت زدم که گفت: -کجا میری؟

من: -بیمارستان، پیش مادرم! تو رو کجا برسونم؟

مهران: منم میام همونجا یه سری هم با فرزام بزنم چند روزه ندیدمش. انصافا دلم براش تنگ شده! قرار بود امروز یه حرفایی براتون بزنم اما با این اتفاقا نشد.

ترمز دستی رو خوابوندم و حرکت کردم.

\*\*\*\* \*

کنارهم روی نیمکت بیمارستان نشسته بودیم و آروم حرف میزدیم. اتفاقای امروز رو برای فرزام گفتم و اونم خیلی ناراحت شد.

من: گفتمی میخوای یه چیزایی بگی مهران.

مهران: اشکان گفته امشب دور هم جمع بشیم، یه جورایی یه جلسه بین گروهه! می خواد چیزای مهمی بگه خدا کنه حال آیلین تا شب بهتر بشه.

فرزام: درباره ی همون یارو که گرفته بودنش؟

مهران: احتمالاً آره! راستی من دیروز رفتم به خانواده ی منصور خدایبامرز سر بزنم... البته خانواده ای به جز یه مادر پیر آلزایمری که خانه ی سالمندان و یه برادر نداره. برادرش بخاطر بدهی زندانه... احتمالاً منصور به همین خاطر وارد اینکارا شده که بتونه اونو آزاد کنه.

من: بدهی مگه چقدری هست؟

مهران:—اینطور که پرستار مادرشون میگفت شصت میلیون! پرستاره هم از خودِ خود اون مرحوم اینا رو شنیده. اشکان گفته همه ی بدهیش رو میده، البته به کمک یه واسطه! نمیخواد نظر پلیس بهش جلب بشه یا دربارہ ش کنجاو بشن.

فرزام:—واقعا همه رو میده؟

مهران:—آره بابا شصت تومن واسه اون پولپول یه شب مهمونیه... البته از وقتی عشقش مَرده دیگه تارک دنیا شده! نه مهمونی، نه تفریحی، هیچی!

فرزام:—اره امیر یه چیزایی برام گفته بود.

آلارم گوشی مهران به صدا در اومد. با نگاه به صفحه ی گوشیش گفت:—آیلینه!

مهران:—«جانم

آیلین؟» —...

مهران:—نه، توی آشپزخونه نیست. توی اتاقم توی یکی از کِشوها باید باشه.

....

مهران:—باشه، مواظب خودت باش. زودتر برگرد پاتوق... باشه فعلا خداحافظ.

قطع که کرد گفتم:—حالشِ چطور بود؟

مهران:—دنبال قرص مُسکن می گشت پیدا نکرد.

با ناراحتی نفس عمیقی کشیدم

فرزام:—جلسه ی شب رو چیکار کنیم؟ ای بابا! همه چی توی هم پیچ خورده!

مهران:—من با اشکان صحبت میکنم. آیلین حالش بده با این وضع بریم هم

فایده ای نداره بدون نقشه های اون ما عملاً به هیچ دردی نمیخوریم.

فرزام:—ما هم فعلا نمی تونیم خاله رو تنها بذاریم.



من: -اگه بتونی دوسه روز این قضیه رو عقب بندازی خیلی خوب میشه، هم آیلین تا اون موقع این اتفاق از سرش افتاده، هم مامان مرخص شده!

مهران: -سعی خودمو میکنم. امیدوارم مادرت زودتر خوب بشه.

من: -خیلی ممنون.

از جا بلند شد و ادامه داد: -من دیگه می رم... بهار تنهاست آیلین هم تا چندساعت دیگه برمیگرده. بهتره پیششون باشم.

من: -درسته! من باهات میام کیسه های خرید رو بهت میدم ببری.

\*\*\* \*\*

-شما همراه خانمشاهد هستید؟

از جام بلند شدم و با نگرانی در جواب پرستار گفتم: -بله من پسرشم. اتفاقی افتاده؟

-نه حال مادرتون رو به بهبوده. داریم منتقلش می کنیم به بخش

بستری... اونجا میتونین برین ملاقاتش.

نفس راحتی کشیدم: -باشه، مرسی.

سری تکون داد و رفت. فرزام که حرف زدن منو با پرستار دیده بود، اومد

پیشم و گفت: -چیزی شده؟

من: -نه دارن مامانو میبرن بخش.

-آهان.

بعد نایلون توی دستشو بالا آورد و بهم نشون داد: -اینجا که همیشه شام خورد... بریم بیرون.

من: -میتروم یه موقع باهامون کاری داشته باشن.

فرزام: -نه بابا میخوریم زود برمیگردیم. حال خاله هم که بهتره، نگران نباش

با هم به محوطه ی بیمارستان رفتیم و روی نیمکتی نشستیم.

فرزام: -با دست نشسته؟!

من: -مامان بزرگ شدی! مگه میخوای چهارچنگولی بخوری خب پلاستیکشو بگیر  
بخور حوصله داریا.

ساندویچم رو درآوردم و یه گازبزرگ بهش زدم.

فرزام: -نمیری!

من: -اگه تو چشم داشتی من این ساندویچو کوفت کنم.

فرزام: -کوفت کن به من چه...ساعت چنده؟

ساندویچ خودشو برداشت که گفتم: -مگه خودت

ساعت نداری؟ فرزام: -یادم رفت به دستم ببندم.

من: -گوشی چی؟

فرزام: -حالا یه دقیقه اون وامونده رو نگاه کنی جواب بدی سرطان چشم می

گیری؟! اههه! گوشیم باطری خالی کرده.

به ساعت نگاه کردم: -ده و بیست!

فرزام: -میگم زنگ نمیزنی حال آیلینو پرسی؟

من: -خواستم زنگ بزنم ترسیدم سنگ روی یخم کنه ،الان اعصاب نداره...

فرزام: -یعنی برگشته مخفیگاه؟

یهو نگران شدم. ساندویچ رو کنار گذاشتم و شماره ی آیلین رو گرفتم.

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد) the

mobile is off من:—مثلا قرار بود گوشیشو خاموش

نکنه!

شماره ی مهران رو گرفتم. بعد از چند بوق صدای عصبی ش توی گوشی پیچید.

بله امیر؟

من:—الو مهران، چطوری؟ چه خبر؟

ناراحت گفتم:—خبر مرگ من! آیلین میخواد منو به کُشتن بده.

من:—چیشده؟

مهران:—هنوز برنگشته... گوشیش هم خاموشه! اومدم خونه م اینجا هم نبود.

من:—یعنی چی؟! پس کجاست؟!

مهران:—نمی دونم... دارم دیوونه میشم.

من:—تو الان کجایی؟

مهران:—با بچه ها داریم دنبالش میگردیم... کافی شاپی که همیشه می رفت هم

سر زدم. به پدرش هم محض احتیاط زنگ زدم که یه آمار بگیرم، ولی چیزی

بروز ندادم... نیست امیر! شرکت هم این وقت شب تعطیله. الان داریم میریم

بهشت زهرا شاید رفته سر خاک مادرش و آیدین! وقتی توی بیمارستان باهاش

حرف زدم گفتم تا دو ساعت دیگه برمیگرده؛ همینه که خیلی نگرانم کرده!

من:—مهران تو رو خدا هر چی شد منم در جریان بذار... من دارم راه می افتم.

مهران:—کجا؟

من:—میرم سراغ لب تاپم... اونو چک میکنم بینم خونه باغ ناصر خبری هست یا نه...

مهران: -وای اصلا نمی خوام بهش  
فکر هم کنم من: -آگه خبری بود  
زنگ میزنم. فعلا!

گوشی رو توی جیبم انداختن و از جام بلندشدم.  
فرزام: -چیشده؟

قضیه رو تعریف کردم و اضافه کردم: -تو مراقب مامان باش من نمیتونم  
همینجوری اینجا بشینم.

فرزام: -باشه خیالت راحت... آیلین پیدا شد خبرم کن.  
سر تکون دادم و سریع به سمت پارکینگ بیمارستان رفتم.

\*\*\* \*\*\*\* \*\*\*\* \*\*

با عصبانیت هدفون رو از روی گوشم برداشتم و روی کاناپه پرت کردم.  
بهار: -چیشده؟

من: -دوربین ها مورد مشکوکی نشون نمیده... حرف خاصی هم نمیزنن.  
با استرس شروع به راه رفتن کردم. با صدای در که محکم به هم کوبیده  
شد. سریع از اتاق بیرون رفتم. با دیدن قیافه ی مهران وا رفتم من: -پیدا نشد؟!!

به جای جواب سیگاری روشن کرد و روی راه پله نشست. با کلافگی دستی به صورتم کشیدم.  
بهار: -کافی شاپ هم رفتین؟

به جای مهران، محافظ سر تکون داد. به دفعه منصور اومد داخل.  
مهران خان...

مهران منتظر نگاهش کرد.

چیزه... خانم...

مهران از جا پرید: اومده؟!

پشت در نشستن...

محافظ سرتکون داد و من دیگه منتظر نمودم و به بیرون رفتم. به سمت در ورودی رفتم. صدای پاهای بقیه هم پشت سرم می اومد. با دیدن آیلین سر جام خشک شدم و متعجب بهش خیره نمودم. مهران هم که حالا کنارم ایستاده بود چند لحظه کاملا شوکه شد. بهار هم دست کمی از ما نداشت. هیچوقت آیلین رو اینقدر آشفته و داغون ندیده بودم. روی زمین نشسته و به درِ حیاط تکیه داده بود. بالاخره به خودم اومدم و کنارش روی زانو هام نشستم. به صورتش که انگار خون توش جریان نداشت نگاه میکردم. چشماش از قرمزی زیاد رنگ خون گرفته بود.

من: آیلین؟

همونجور به یه نقطه خیره شده بود. بازو شو گرفتم و تکونش دادم: آیلین با توأم. حالت خوبه؟ بازم توی همون حالت موند. مهران هم پیشش نشست.

مهران: تو... تو چت شده تو رو خدا یه چیزی بگو.

بازم هیچ جواب نداد. فقط این بار یه قطره اشک روی گونه ش ریخت.

من: دختر تو که ما رو دیوونه کردی اخه چیشده؟ حرف بزن.

چشماشو چند لحظه بست و یه نفس عمیق کشید. دستشو به در گرفت و سعی

کرد بلند بشه. مهران دستشو گرفت: بذار کمکت...

آیلین حرفشو قطع کرد و به شدت دستشو کشید: -به من دست نزن. مهران متعجب به من و بهار نگاه کرد. از جام بلند شدم. آیلین یه لحظه نزدیک بود نقشش زمین بشه ولی مهران سریع اونو گرفت. که باز هم زود از مهران فاصله گرفت. اخم های مهران غلیظ تر شد.

مهران: -این رفتارای یعنی چی؟ چرا نمیگی چی شده نمیگی ما نگران میشیم؟ گوشیت خاموش بود خونه م هم نبود.

من: -مهران آرام باش مگه نمی بینی حالش خوب نیست؟! آیلین جوابی نداد و همونطور که به سمت داخل میرفت گفت: -جلسه چیشد؟ فک مهران منقبض شد. عصبی داد زد: -جلسه بره به درک! من میگم داشتیم از نگرانی دیوونه میشدم اونوقت تو از جلسه ی لعنتی حرف میزنی!!! من جواب میخوام آیلین... تو توی این شرایط و با وجود اونهمه خطر تا این وقت شب کجا بودی؟ چرا گوشیتو خاموش کردی؟

آیلین انگار از مهران هم عصبانی تر بود. روبروش توی فاصله ی نزدیکی ایستاد و با خشم غرید: -تو کی هستی که منو بازخواست می کنی؟

من که دیدم اوضاع داره بیخ پیدا میکنه ،به محافظا گفتم فعلا بیرون منتظر باشن. اونا که رفتن دست آیلینو کشیدم و گفتم: -بیاین بریم داخل جلوی اینا این حرفا درست نیست.

چند قدم با خودم کشوندمش که دستشو از دستم جدا کرد: -ولم کن.

مهران روبروش ایستاد و ناراحت گفت: -اخه تو چت شده عزیزم... چرا اینطوری میکنی؟ آیلین نگاهشو از مهران گرفت و چیزی نگفت. مهران دوباره عصبانی شد و صداسش بالا رفت.

مهران: -باتوأم دختر... وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن. این چه وضعیه چرا نمیگی چی شده؟؟  
آیلین: -چون به تو ربطی نداره.

مهران بلندتر از قبل فریاد زد: -معلومه که ربط داره من جای برادرتم! توی یه لحظه آیلین دستشو بلند کرد و یه سیلی روی گونه ی مهران خوابوند. بهار "هین" بلندی گفت و دستشو جلوی دهنش گرفت. حیرت زده گفتم: -آیلین!!!  
مهران و آیلین به هم خیره شده بودن... آیلین وقتی دید مهران از رو نمیره انگشتشو به علامت تهدید بالا آورد و با حرص گفت: -دفعه ی آخرت باشه... دیگه نشنوم خودتو برادر من بدونی.

لبمو گزیدم. یعنی فهمیده؟؟ مهران هم به همین فکر میکرد چون یه کم نگاهش کرد و گفت: -پس بالاخره فهمیدی.

دست آیلینو گرفت و گفت: -همین الان باید با هم حرف بزنیم... اونم تنهایی! آیلین سعی کرد دستشو بکشه اما زورش به مهران نمی رسید.  
مهران: -بچه بازی درنیار آیلین... تا حرف نزنیم ولت می کنم.  
آیلین کلافه گفت: -خیلی خب باشه دستمو ول کن له شد!

\*\*\*\* \*\*

بهار: -چقدر راه میری سرم گیج رفت.

نگاش کردم و سر جام ایستادم. داشتم از نگرانی (و همچنین فضولی) می

مُؤردم. آخرش همرفتم پشت در اتاق مهران فالگوش ایستادم.

مهران: -مگه دست خودم بود آیلین؟ فکر کردی مرض دارم که

خودمو عذاب بدم؟! من عاشقتم... هیچوقت هم انکارش نکردم و

نمیکنم. همیشه هم بهت گفتم!

آیلین: -اینهمه مدت من مثل احمقا تو رو از ته دل برادرم دونستم... چقدر باهات

راحت بودم! حالا می فهمم منظور بهار از اون حرفا چی بود. آخه چرا مهران؟؟

مهران: -چرا عاشقت شدم؟ نمیدونم! ولی با اینکه عاشقتم هیچوقت پامو از حدّام

فرا تر نذاشتم. با اینکه اونهمه بهم اعتماد داشتی هیچوقت سوءاستفاده

نکردم. همیشه همون چیزی که تو خواستی بوده؛ تو خواستی برادرت باشم، منم

همینکارو کردم. حالا تو بگو، گناه کردم؟ جرم من چیه آیلین؟ آیلین: -جرم من

چیه که همه بهم دروغ میگن؟ جرم من چیه که همه چیز دست به دست هم داده تا

من از عذاب وجدان بمیرم!؟

مهران: -عذاب وجدان؟! به خاطرِ خاطر من!؟

آیلین: -اینهمه مدت به خاطر من غصه خوردی، از خانواده ت گذشتی... به خاطر

منمن لعنتی پا توی این راه ها گذاشتی!



مهران:—هیچکدوم از این چیزایی که گفتمی تقصیر تو نیست، من این عذابِ عذاب شیرین رو به بی تو بودن ترجیح میدم. در ضمن اگه وارد این کار شدم به خاطر آیدین و همه کسایی بود که مثل اون سرِ هیچی زندگیشون نابود شد... آیلین همین که تو پیشم بودی برام کافی بود. من به همون از دور دیدنت

به همون مهربونی های گاه و بی گاهت راضی ام! تو رو خدا همه چیز رو خراب نکن. آیلین با گریه گفت:—باورم نمیشه... من با تو چیکار کردم! اگه زودتر میگفتی چی میشد؟ یعنی اینقدر ترسو بودی؟!

مهران:—آره من خیلی ترسو و بدبختم! از اینکه از دستت بدم میترسم؛ اینو بفهم. آیلین:—نمی خوام بفهمم... نمی تونم این موضوع رو هضم کنم. مهران:—خیلی خب لطفا آروم باش، داری می لرزی! آیلین:—...

مهران:—تو رو خدا گریه نکن... مثل همیشه هر چی تو بگی قبوله! اصلا همه ی اینا تقصیر منه، میدونم.

هق هق گریه ی آیلین شدیدتر شد. مهران با بغض گفت:—آیلین، بسه... گریه نکن.

آیلین بریده بریده وسط گریه گفت:—تو و اون امیر... تو و اون منو مثل توپ واسه هم پاس کاری می کنین! خیلی دوست داری قهرمان داستان باشی؟ دوست داری فداکاری کنی؟ این وسط نقش من چیه!

مهران:—چی داری میگی من اینکار رو نکردم... فقط چون امیر رو دوس داری نخواستم سد راهتون باشم. خودمو کشیدم کنار که اون جرات پیدا کنه و زودتر

بیاد جلو... بخدا هدفم این بود که تو خوشبخت بشی؛ بعد اون همه سختی به کسی که دوشش داری برسی! آیلین می دونم این حرفام ناراحتت میکنه ولی من اونقدر دوسِ تِ دارم که عذاب کشیدن خودم برام مهم نیست... فقط میخوام تو حالت خوب باشه!

چند دقیقه صدایی نیومد. خواستم برگردم که با صدای آیلین سر جام میخکوب شدم. آیلین: -من امیر رو دوست ندارم.

احساس کردم یکی داره قلبمو فشار میده. زیر لب گفتم: -دروغ میگی! مهران: -دروغ میگی!

از تله پاتی که باهاش پیدا کرده بودم نیشخند تلخی روی لبم نشست. آیلین: -من واقعیت رو گفتم... دوشش ندارم.

مهران: -ببین عزیزم تو الان...

آیلین حرفشو قطع کرد: -حالم خوب نیست... بعدا حرف میزنیم.

با صدای قدم هایی سریع وارد اتاق فرزام شدم و در رو بستم. به دیوار تکیه دادم و همونجا روی زمین نشستم. نگاهم به ساعت روی دستم افتاد و بغص توی گلویم نشست. با خودم گفتم: «دروغ میگه، من میدونم! الان داغونه نمیفهمه چی داره میگه!»

صدای درونم زیاد خوش بین نبود: «چرا باید دروغ بگه؟ اصلا چرا باید تو رو دوست داشته باشه؟» سرسختانه جوابشو دادم: «دوسم داره... اگه نداشت پس اون کادو... نگران شدنش...»

دوباره سوهان اعصابم شد: «اون آیلینه! پشت هر حرکتش یه نقشه ست و پشت هر محبتش یه سود برای خودش!»

عصبی دستی به صورتم کشید و از جام بلند شدم. از اتاق بیرون رفتم. بهار و آیلین توی سالن نشسته بودن. به سختی خونسردیمو حفظ کردم و به سمتشون رفتم. آیلین نگاهشو ازم دزدید.

من: -مهران

کجاست؟

بهار: -توی

اتاقشه.

سری تکون دادم و به آیلین نگاه کردم. به خاطر گریه صورتش و چشماش قرمز شده بود. به پارکت های کف اتاق خیره شده بود.

من: -آیلین!

یه لحظه نگام کرد ولی دوباره زود جهت نگاهشو عوض کرد. با صدای گرفته ای جواب داد.

بله؟

من: -

بهت

ری؟

آیلین

:

خوب

۴.

بهار: چت شده بود؟

آیلین: یکی از دوستانم فوت شده... وقتی شنیدم... شوکه شدم!  
ناخودآگاه پوزخندی روی لبم نشست.

بهار: وای کدوم؟

یه لحظه احساس کردم چونه ی آیلین لرزید: تو نمی شناسی... دوست دوست... خانوادگی بود.

بهار: آها، خدایا مرزه! پس چرا اونجوری با مهران

بیچاره رفتار کردی؟ آیلین کلافه گفت: اعصابم داغون

بود، اونم گیر داد... دیگه قاطی کردم.

قبل از اینکه بهار سوال دیگه ای پیرسه گفتم: دخترا من یه سر میرم پیش

مهران و بعدش برمی گردم بیمارستان! مهران که گفت آیلین برنگشته زود

اومدم اینجا؛ هنوز مامانو ندیدم.

آیلین: ممنون که اومدی... از این به بعد به خاطر من از کارات نزن.

یه کم نگاهش کردم و گفتم: حتما همینکارو میکنم.

توی چشمام خیره شد. قبل از اینکه دوباره بغض بیاد سراغم نگاهمو ازش گرفتم

که دوباره گفت: هر موقع جلسه داشتیم یا لازم بود بیای بهت زنگ میزنم.

سرتکون دادم و با لحنی خشک گفتم: همین که مادرم مرخص شد برمی

گردم سسرر کارم! فعلا خدا حافظ.

عمدا روی کلمه ی ”کار” تاکید کردم. آیلین به روی خودش نیاورد و گفت: \_به سلامت. با حرص دندونامو به هم ساییدم و دوباره به سمت اتاق مهران رفتم. تقه ای به در زدم و داخل رفتم. روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد. نفسمو پر صدا بیرون دادم: \_از کجا فهمیده؟

آهی کشید و گفت: \_دفتر خاطرات لعنتی م رو خونده! یادم رفت قایمش کنم... چون کسی نیست باهش درد و دل کنم، حرفای دلمو مینویسم... نمیدونستم یه روز در دسر میشه!

من: \_بهش نیماذ فضول باشه!

مهران: \_بهش گفته بودم توی اتاقم قرص سردرد پیدا کنه، اونم داشت همه جا رو می گشت یهو دفتر افتاد پایین؛ خواست بذاره سر جاش که اسم خودشو دید و کنجکاو شد... خودش که اینطوری تعریف کرد!

به صورتم نگاه کرد: \_تو دیگه چرا ناراحتی؟ اون از من بدش میاد... تو الان باید خوشحال باشی. ناراحت گفتم: \_درسته که تو رقیب منی، ولی غصه خوردنت خوشحالم نمیکنه. نیشخند زد: \_امیر منو رقیب خودت ندون! عشق من به آیلین یه عشق محاله... الان دیگه فقط میخوام منو از خودش دور نکنه... بدون اون...

بقیه ی حرفشو خورد و یه نفس عمیق کشید. سرمو پایین انداختم: \_من دارم میرم... مادرم که مرخص شد بیشتر میتونم بیام...

مکث کردم. دوباره صورت آیلین جلوی چشمم بود. ادامه دادم: \_سراغِ سراغ کارها! نگام کرد: \_تو چته امیر؟

من: چیزی نیست... من میرم کاری بود  
خبرم کن. خدا حافظ مهران: خدا حافظ.

\*\*\*\*\*

مامان ماسک اکسیژن روی صورتش رو برداشت و نگاه کرد. لبخند  
زد: حالت چطوره مامان خوشگلم؟

دستشو بالا آورد و گونه م رو لمس کرد. چشمامو بستم تا این حس آرامشو توی  
ذهنم ذخیره کنم. واقعا به این عشق بی ریا احتیاج داشتم. بوسه ای به کف دستش  
زد. با صدایی خش دار گفت: خوبم عزیزم... فقط از اینجا خسته شدم.

من: میدونم دکترا گفته اگه تا فردا عصر مشکلی ایجاد نشد با  
مسئولیت من مرخصت میکنن... ولی من نمیخوام ریسک کنم. پس تا  
وقتی دکتر خودش نگفته همینجا می مونم.

با صدای پرستار به عقب برگشتم: وقتتون تمام شده آقا.

من: باشه... مامان تو استراحت کن تا  
زود خوب بشی مامان لبخند کمرنگی  
زد: چاره ی دیگه دی ندارم.

پیشنویشو بوسیدم: بازم میام پیشت.

از اتاق بیرون رفتم. با بی حوصلگی کنار فرزام روی صندلی های راهرو  
نشستم. چشماشو مالید و خمیازه کشید.

من: پاشو برو خونه من اینجا هستم.

یه کم نگاه کرد و گفت: نمی خوام بگی چته؟ از دیشب مثل شوهرم اُرده ها شدی!

من: ببین الان اصلا حوصله ی چرت و پرت های بی مزه ت رو ندارم.

فرزام: باشه داداش... گردن من از مو باریک تر! تو همه ی عقده هات رو سر من خالی کن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: معذرت میخوام... پعصابم خرابه.

فرزام: منم از دیشب دارم همینو میگم دیگه، یالا بگو چی شده؟!

من: بیخیال شو فرزام.

فرزام: عمر! یا میگم چه مرگته یا خودم میکشمت.

من: خاک تو سرت با این دلداری دادنت!

فرزام: خب وقتی نمیدونم چته چطوری دلداری بدم؟!

دلو به دریا زد و اتفاقی دیشبو با جزئیات براش تعریف کردم. آخرش هم دوباره اعصابم خرد شد و بغص گلومو گرفت. رومو از فرزام برگردوندم که گفت: امیر.

چیزی نگفتم. دوباره گفت: هوی با توام!

بدون نگاه کردن بهش جواب دادم: هان؟ فرزام: خیلی خنگی!

با اخم نگاهش کردم. با خونسردی با دستبند چرم توی دستش ور میرفت.

فرزام: \_اینجوری نگام نکن حقیقت تلخه! به نظر من که آیلین فقط چون مهرانو خیلی دوست داره و به خاطر عذاب وجدان اینکارو میکنه! اینهمه مدت مهران تنها حامی آیلین بوده، الان که اینو فهمیده توقع داری چه عکس العملی نشون بده؟! من: \_آیلین خیلی صریح و جدی گفت دوسم نداره! به نظر نمی اومد دروغ بگه. فرزام: \_اولا تو از پشت در شنیدی، صورتشو ندیدی که بفهمی راست میگفت یا دروغ! بعدش هم آیلینو هنوز نمیشناسی؟ وقتی یه تصمیمی میگیره تا عملیش نکنه آروم نمی شینه... الان هم حتما به خیال خودش نخواستسته مهران بیشتر از این به خاطرش عذاب بکشه.

کلافه گفتم: \_نمی دونم، نمی دونم! فکر نمی کردم احساسم بهش اینقدر قوی باشه. فرزام: \_الان فهمیدی که ترس از دست دادنش چه بلایی سرت میاره. سر تکون دادم.

فرزام: \_به نظر من اگه همینجوری بشینی تا آیلین از دستت بره خیلی احمقی! تو که میدونی اون بخاطر مادرش عذاب وجدان داره... این قضیه هم شده قوزبالاقوز برای احساسات منفیش! تو نباید تو این موقعیت خودتو کنار بکشی و تنهاش بذاری.

لبخند کمرنگی زدم: \_تو هم یه پا روانشناس بودی و ما خبر نداشتیم!

لبخند تلخی زد شونه بالا انداخت: \_عبرت های گذشته ست!

پوفی کشیدم و گفتم: \_حالا میگی چیکار کنم؟

فرزام: \_اونو دیگه نمیدونم... خودت باید تلاش کنی تا احساس کنه باهات

آرومه... باید بتونی بدستش بیاری، قلبشو میگم.



\*\*\* \*\*

برای بار دوم شماره ش رو گرفتم ولی قبل از اینکه زنگ بخوره منصرف شدم و قطع کردم. مضطرب پامو تکون دادم و یه نفس عمیق کشیدم. توی دلم گفتم: «خدایا ازت خواهش می کنم حرفای فرزام درست از آب دربیاد»

آب دهنمو قورت دادم و دوباره شماره ش رو لمس کردم. بعد از چند بوق بالاخره جواب داد:

آیلین: -بله؟

من: -سلام آیلین جان. خوبی؟

با صدای گرفته ای گفت: -امیر تویی؟ سلام.

من: -مگه شماره م سیو نیست؟!

آیلین: -خواب بودم... نگاه به شماره نکردم.

سریع به ساعت نگاه کردم. هفت و نیم صبح بود!!!

من: -بیخوش عزیزم... حواسم اصلا به ساعت نبود. معذرت میخوام.

فکر کنم از مقایسه ی لحن سرد دوشب پیش با "عزیزم" گفتن الان تعجب کرد

چون ساکت مونده بود.

من: -الو؟ آیلین خوابت برد؟

آیلین: -نه... چیشده امیر این موقع صبح

اتفاقی افتاده؟ من: -نه ولی باید باهات

حرف بزnm.

آیلین: -چیز جدیدی فهمیدی؟

من: نه... دربارہ ی اون نیست ولی مهمه!

بی حوصله غر زد: ای بابا یه جمعه اومدیم کپه ی للامونو بذاریم ها!!

از لحن بامزه ی غر زدنش لبخند روی لبم اومد.

من: خواهش میکنم این یه بار منو عفو کنید بانو...میشه یه

جا قرار بذاریم؟ مکثی کرد و گفت: باشه، کجا؟ من: هر جا

تو بگی.

آیلین: برج میلاد خوبه...هم شلوغه و امنیتش بیشتره، هم خوابم بیخودی حروم نشده باشه.

من: یعنی من بیخودی ام دیگه؟

آیلین: منظورم این نبود...یعنی میگم یه ذره تفریح هم می کنیم.

من: آها، باشه. ساعت ده خوبه؟

آیلین: منتظرتم. اینجا نیا دارم میرم شرکت ..بیا اونجا دنبالم.

من: روز جمعه شرکت؟!

آیلین: کار دارم. امیر گفته باشم دَآه شد دَآه و پنج دقیقه، من برگشتم!

من: باشه کم منو اذیت کن.

آیلین: فعلا

خداحافظ

من: خداحاف

ط عزیزم.

به فرزام زنگ زدم و گفتم حواسش به مامان باشه تا منبر کردم. بعد از خوردن یه

صبحونه ی مفصل دوش گرفتم و صورتم هم شیش تیغه کردم. یه بلوز سفید که

دور یقه و خط دکمه هاش دوخت درشت مشکی داشت، انتخاب کردم و پوشیدم. شلوار جین مشکی و کفش هم‌رنگش هم تیمو تکمیل میکرد. بعد از بستن ساعت، سویچ و کیف پولمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. تصمیم داشتم سر راه چند تا شاخه گل مریم برایش بخرم. سوار ماشین شدم و از حیاط بیرون رفتم. توی کوچه پیاده شدم تا در رو ببندم. بیهو یکی از محافظا که این مدت جلوی خونه مواظب بودن، سراسیمه جلو اومد:

— آقا تو رو خدا فرار کن.

شوکه گفتم: — چی؟

تا خواست چیزی بگه پخش زمین شد. به پشت سرش نگاه کردم. یه مرد قد کوتاه بود که چیزی مثل میله دستش بود.

صدایی از پشت سرم گفت:

— تکون نخور!

با حس چیز سفتی پشت کمرم خواستم برگردم

که دوباره مرد با صدای خشنش تکرار کرد: — گفتم تکون نخور!

باید اسلحه پشت کمرم گذاشته باشه! خدایا خودت به خیر بگذرون...

— بدون هیچ حرکت اضافه ای با ما میای وگرنه...

سریع گفتم: — خیلی خب، میام

به اطراف نگاه کردم. مگه میشه این وقت روز هیچکس توی این کوچه ی کوفتی

نباشه؟! مرد هلم داد و به ناچار حرکت کردم. نزدیک یه پراید سفید که شیشه

های دودی رنگ داشت رفتیم. به مرد نگاه کردم. یه لحظه برگشت تا به اون یکی

بگه در ماشینو باز کنه؛ سریع از فرصت استفاده کردم و دستشو پیچوندم. اسلحه از دستش افتاد. با زانو یه ضربه محکم جای حساسش زدم و سریع خم شدم اسلحه رو برداشتم و به سمتش نشونه گرفتم. دستشو زیر دلش گرفت و روی زانوهایش

نشست. صورتش به کبودی میزد. اون یکی مرد قد کوتاه خواست به سمتم بیاد که جهت اسلحه رو به سمتش تغییر دادم. اسلحه هاشون صدا خفه کن هم داشت!

من: سر جات وایسا!

ایستاد و دستشو بالا برد. از هیجان زیاد نفس نفس میزد.

مرد: آگه ما رو بکشی فرید و پدرش دست از سرت بر نمی دارن! بهتره عاقل باشی.

فرید؟! اینا آدمای فریدن؟!

من: ازم چی میخواین؟

با درد شدیدی که توی سرم پیچید دیگه جوابشو نشنیدم و روی زمین افتادم. چند

لحظه فقط تصویر تار سه مرد که بالای سرم ایستاده بودن رو دیدم و بعدش

دیگه هیچی نفهمیدم.

\*\*\* \*\*

با درد چشمامو باز کردم. چشمام تار می دید. چند بار باز و بسته شون کردم تا

تونستم اطرافمو ببینم. یه اتاق خالی از وسایل بود. دستامو از پشت به یه چیزی

مثل ستون بسته بودن. به زور خودمو کمی جمع کردم

و به ستون تکیه دادم. یه کم خم شدم تا ببینم راهی هست که بتونم پیغام هشدار بفرستم یا نه... وقتی گردنبند رو توی گردنم حس نکردم ناامید شدم.

—وای، وای، وای! پس سوپر من بالاخره بهوش اومد... دیگه داشت حوصله م سر میرفت! حتی قبل از اینکه نگاهش کنم صدای نحسش رو تشخیص دادم. با حرص بهش خیره شدم: —ببین کی ایجاست... فرید بادمجون!

فرید رو از نوجوونی و دوران دبیرستان میشناختم. از همون اولش هم شر بود و همه رو اذیت میکرد. در عوض هم بقیه به خاطر بینی گوشتی ش مسخره ش میکردن و بهش لقب "فرید بادمجون" داده بودن. بعدها که به خاطر خلافاش پولدار شد بینی شو عمل کرد. مثل همون موقع ها عصبانی شد و لگد محکمی به پام زد. دندونامو روی هم فشار دادم تا صدام در نیاد، نمی خواستم جلوی همچین حیوونی ضعیف به نظر بیام.

فرید: —انگار خیلی به بادمجون علاقه داری. نه؟ باشه... نشونت میدم.

اینو گفت و داد زد: —جواد... جواد بیا اینجا.

همون مرد هیکلی که جلوی در باهاش درگیر شدم داخل شد.

فرید: —جواد این آقای خوش هیکل رو می بینی؟

الان یه پ ن پ میخواست! جواد نگام کرد و سر تکون داد: —ارادت دارم

خدمتشون... زد ناقصم کرد.

لبخند دندون نمایی زدم: —ایشالله که از ادامه ی نسل ساقط شدی... زمین بیشتر از

این گنجایش انگل هایی مثل تو رو نداره!

خواست به سمت حمله کنه که فرید بازو شو گرفت:— صبر کن. یه جوری بزن که حداقل چهارپنج تا بادمجون درشت تحویل بگیره... شکستگی و دررفتگی هم آزادی فقط نماند میره حالا حالاها کارش دارم؛ هم اینو هم اون پسر خاله ی خوشگلش رو!

دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و با خنده ی کجی نگام کرد. یه نفس عمیق کشیدم تا جرات پیدا کنم. جواد جلو اومد و یقه ی بلوزمو گرفت و کشید. صورتم که جلو رفت مشتم محکمی روی گونه م نشست. با درد چشمامو بستم. مشتم دوم... مشتم سوم... گرمی خون رو بالای لبم حس میکردم. ضربه ی بعدی رو که زد به عقب هلم داد و پشت سرم با ستون برخورد کرد. چون قبلا هم اون قسمت ضربه خورده بود، درد زیادی توی سرم پیچید و بالاخره داد زدم. یه دفعه با شنیدن صدایی فکر کردم ضربه هه به جای بدی خورده و حتما دیوونه شدم!

— فرید... فرید چیکار میکنی تو رو خدا تو به من قول دادی!

چشمامو بستم... نه نمیخواستم باور کنم. از درد و شوک نفسم به زور بالا می اومد فرید:— وای هانی تو رو به کل فراموش کرده بودم! جواد ولش کن... احتیاج به این کارا نبود من حضور این عروسک رو فراموش کرده بودم. چطوره ادامه ی شکنجه رو ایشون انجام بده؟؟

بعد هم خندیدم. دستم ناخود آگاه مشتم شده بود. اینقدر ناخونامو کف دستم فشار دادم که پوستم میسوخت. بالاخره چشمامو باز کردم. فرید و آدمش رفته بودن ولی اون سر جاش ایستاده بود و سرشو پایین انداخته بود.

من: به من نگاه کن.

قطره اشکی روی گونه ش ریخت. بی توجه بهش داد زدم: به من نگاه کن... تو اینجا چیکار میکنی؟ نگاه کرد. چشمش از اشک برق می زد. با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

من: بهار! بهار بگو که به زور آوردنت اینجا.

اشکاشو پاک کرد و سرشو به علامت «منفی» تکون داد.

من: تو... تو چرا امدی اینجا؟! پیش این عوضی چکار میکنی؟ شکنجه؟! تو میخوای منو شکنجه بدی؟!!

بهار: نه! من... من دیگه از اون زندگی خسته شدم. مجبور بودم!

خواستم حرفی بزنم که دوباره فرید امد داخل. یه نگاه به من و یه نگاه به بهار انداخت و نیشخند زد.

فرید: زودتر حرفتو تمامش کن بهار. کار داریم!

بهار سر تکون داد و جواد با رنگی پریده امد و سریع یه چیزی کنار گوش فرید گفت. فرید: چییییی؟!!

جواد: آقا بچه ها اینطور به من گفتن!

فرید با عصبانیت نگاهی به من و بهار انداخت و بیرون رفتن. همونطور که از خشم می لرزیدم به بهار نگاه کردم..

گفت: قرار نبود با تو کاری داشته باشم... باور کن من خبر نداشتم فقط...

با فریاد حرفشو قطع کردم: \_خیلی پستی بهار! خیلی! لعنتی الان دیگه فرقی بین تو و زن های هرزه هست!؟

با گریه گفت: \_ من ...اون طوری که فکر میکنی نیست!

من: \_ آره راس میگی اینطور نیست . تو حتی ارزشت از اونا هم کمتره ! اونا که خودشونو میفروشن به بهونه ی پول نداشتن اینکارو میکنند. به خاطر اینکه شب شکم سیر بخوابن! توچی؟ توجه بهونه ای داری؟

\_من خودمونفروختم. فقط درخواست ازدواج فریدرو قبول کردم. عصبی خندیدم.

\_درخواست ازدواج. آره؟! به خاطرهمینه که منو آوردن اینجاو گردنبندم هم نیست!؟

بهار\_ فریدمیخواه مدارک رو از آیلین بگیره...این دیگه دست من نبود!

من:\_ دست تو نبود؟ پس اونا خودبه خود فهمیدن که گردنبندمن

ردیاب داره؟ هان؟ اصلا تو چطور میتونی اینو قبول کنی که هووی

خواهر فرزام بشی!

دستشوروی گوشه اش گذاشت و با گریه گفت : بسه!

فقط نگاهش کردم.

بهار: \_تو فکر میکنی راحتی به عمر با منت زندگی کنی؟ که هیچی نخوای؟ فکر

میکنی راحتی هرشب با ترس از اینکه نکنه فردا دیگه این رخت خواب گرم رو

نداشته باشی، با بغض بخوابی؟ تو از حس کسی که پدر و مادر خودش هم اونو

نخواستن چی میدونی؟



آیلین در حقم لطف کرد، آره! اینو انکار نمی‌کنم... ولی تا کی میخواست اینکارو کنه؟ تا کی میتونست منو تحمل کنه؟ من از این حس سربار بودن خسته شدم. من از اینکه همه بهم به چشم یه دختر بدبخت نگاه کنن خسته شدم... از خودم خسته شدم.

از گریه نفس نفس میزد. نمیدونستم باید واسه ی کی دلسوزی کنم واقعا کلافه شده بودم. از این همه حس با هم داشتم دیوونه میشدم. هر چی با خودم کلنجار رفتم آخرش نتونستم جلوی ریختن قطره اشک سمج گوشه ی چشمم رو بگیرم.

بهار: -برام عُنُقده شد یکی از ته دل دوسم داشته باشه!

من: -آیلین دوست داشت بهار؛ با این کار کارتت اون بیشتر از همه ضربه میخوره.

بهار: -اون فقط نمیخواست تنها باشه واسه همین منو برد پیش خودش... تو اونو

نمیشناسی آیلین از تنهایی خیلی میترسه! البته شاید هم مثل بقیه دلش واسم

سوخت.

من: -بی انصاف نباش بهار.

بهار: -این حرفا دیگه فایده ای نداره... آره، اصلا تو حق داری. آیلین واقعا در حق

من لطف کرد کلی بهم محبت کرد و من، مثل همه ی عمرم مدیون یه نفر دیگه

م! اما امیر، آیلین اگه به خاطر من ناراحت بشه، کُللی آدم دور و برش هست

که جای منو براش پر کنه... کُللی آدم دلداریش میدن. تو، فرزام و ...

مکثی کرد و ادامه داد: -مهران! شما فقط سه نفر از کسانی هستین که همیشه

باهاشن. پس من چی؟ حتی وقتی میدونم فرید چه جور آدمیه برام مهم نیست

فقط چند روز خودم خانومِ خونه م باشم، فقط چند روز با پول خودم و بدون معذب شدن غذا بخورم کافیه؛ پولی که میدونم فرید وظیفه داره بهم بده و اینکارو از روی ترحم نمی کنه...

اشکاشو پاک کرد:—آیلین انتقام میگیره، آیلین حق داره، همه باید به آیلین کمک کنن!!! من چی؟ من حتی اگه بمیرم هم، شاید خیلیا خوشحال بشن. کی به خاطر من اشک میریزه؟ کی برام گریه می کنه؟؟؟ من!

هردومون شوکه به آیلین نگاه کردیم. وای خدایا الان قیامت میشه!!! مهران و اشکان اسلحه به دست دوطرفش بودن. هنوز از شوک بیرون نیومدم که اسلان فرید رو کشون کشون آورد و روی زمین پرت کرد. گوشه ی لب و پیشونی ش خونی بود. بهار انگار تازه به خودش اومد:—آ... آیلین تو چطوری اینجا رو پیدا کردی... گردنبندها که...

انگار کلمات رو گم کرده بود. دیگه ادامه نداد. به صورت آیلین دقت کردم. برخلاف تصور چند دقیقه پیشم گریه نمیکرد. توی این مدت فهمیده بودم خیلی خوب میتونه احساساتشو مخفی کنه! نگاهی از سر تا پا به بهار انداخت و گفت:—تو هنوز خیلی بچه ای بهار! باید خیلی چیزها یاد بگیری.

دستاشو توی جیب های مانتوش فرو کرد و خیلی ریلکس به چرخ دور بهار زد:  
—درس اول: «هیچوقت همه ی مهره هات رو لو نده... همیشه باید یه چیز جدید واسه رو کردن داشته

باشی!»

نگاهش به من افتاد و اخم ظریفی کرد. به اسلان نگاه کرد و اشاره کرد دستامو باز کنه. اسلان سریع به سمتم اومد و دستور آیلینو انجام داد. مچ دستامو که درد گرفته بود، یه کم ماساژ دادم و از جام بلند شدم. آیلین روبروی بهار ایستاد و دوباره گفت:

—درس دوم: «هیچوقت به کسی کاملاً اعتماد نکن»

لبخند زد و گفت: —اگه بازم همدیگه رو دیدیم، بقیه ی درسا رو هم میگم.

بهار: —آیلین، 'بین من...

آیلین دستشو بالا آورد: —میدونم، میدونم! همه رو شنیدم...

من: شنیدی؟

بدون اینکه نگاهشو از بهار برداره جواب داد: پشتم در منتظر موندم تا حرفای این خانم تمام بشه... همش خدا خدا میکردم فقط یه دلیل قانع کننده برای اینکارت داشته باشی ولی...

با تأسف سری تکون داد و شونه بالا انداخت. بهار انگار دوباره داغ دلش تازه شده بود. بهار: دلایلم برای تو قانع کننده نیست چون تو بزرگترین غصه ت کم شدن ارزش سهام شرکت باباجونت بود!

آیلین انگار از پررویی بهار خیلی حرصش گرفته بود. دستشو بلند کرد که یه سیلی به صورت بهار بزنه ولی پشیمون شد و دستشو دوباره پایین آورد. عصبانی گفت: تو حتی لیاقت اینم نداری!

بهار: آره، آره! فقط تویی که لیاقت همه چی رو داری! فقط تویی که میتونی خوش باشی. مهران: بهار!!! بس کن و گرنه خودم...

آیلین: مهران لطفا!

بهار همین که صدای مهران رو شنید، به مرز انفجار رسید. فکش منقبض شده بود و لبهاشو از عصبانیت روی هم فشار میداد. آیلین به اسلان نگاه کرد و با اشاره به فرید گفت: اینو ببر بیرون... نمیخوام بیشتر از این زندگیزندگی کوفتیمو جلوش باز کنم.

اسلان بلندش کرد و از اونجا بیرون برد. آیلین به بهار نزدیک شد: خب، چی می گفتیم؟ آها، خوشی!

من همیشه خوش بودم؟ با کدومشون؟ قایم کردن خود واقعیم از بقیه؟ مرگ  
مادرم؟ عذاب وجدان هام؟ ورشکستگی بابام؟ ذره ذره آب شدن آیدین؟  
بهار دیگه چیزی نگفت. انگار خودشم فهمید حرف اشتباهی زده... آیلین نفس عمیقی کشید و  
کلافه گفت: - آآه، خسته شدم! حرف زدن فایده ای نداره تو راه خودتو انتخاب کردی... ولی یه  
چیزی روی دلم سنگینی میکنه، یه چیزی داره خفه م میکنه! میدونی چیه؟ بی انصافی تو! هر وقت  
اشک ریختی منم به پات اشک ریختم هر موقع خم به ابرو آوردی من ازت حمایت  
کردم... بدون ترحم... بدون مننات!

صورتشو نزدیک صورت بهار برد: - هر وقت چیزیت میشد، "برات گریه میکردم!  
نگاه کوتاهی به ما انداخت.

آیلین: - اشکان اون پاکتی که ازت خواستم آوردی؟

اشکان از جیب کتش یه پاکت بیرون آورد و بهش داد. آیلین چند دقیقه همینطور به  
پاکتپاکت توی دستش خیره شد تا اینکه بالاخره اشکش دراومد. با بغض گفت: - یادته گفتی  
خیلی دلم میخواد فقط یه بار دیگه پدر و مادرمو ببینم؟

بهار سریع و متعجب به آیلین نگاه کرد. آیلین دوباره به پاکت خیره شد.

آیلین: - توی این پاکت همه چیز درباره ی اونا و خانواده ی جدیدشون هست. آدرس، شماره  
تلفن، همه چی! یه کم پول هم هست که... فکر کنم دیگه بهش احتیاجی نداری. این آخرین  
کمک من به توه... فقط به خاطر اینکه قول داده بودم.

اشکای بهار پشت سرهم می ریختن. من و مهران هم احساساتی شده بودیم؛ ولی اشکان مثل  
دفعه ی قبل که دیدمش با جدیت بهشون نگاه میکرد.

آیلین: -یادته میگفتی فقط میخوام توی چشماشون نگاه کنم و پیرسم "چرا؟"  
 دست بهار رو گرفت و بالا آورد و پاکت رو توی دستش گذاشت. اشکاشو پاک کرد و خیره  
 توی چشمای بهار ادامه داد: -کاش یکی هم جواب "چرا" های منو میداد! خسته شدم... از  
 اینکه از همه پیرسم چرا! حداقل تو جوابمو بده. چرا اینکارو کردی بهار! چرا؟؟؟

من به جای بهار سرمو پایین انداختم. انگار با هر قطره اشک آیلین یکی قلبمو چنگ  
 میزد. آیلین بی هیچ حرف دیگه ای از اونجا بیرون رفت. بهار پاکتو روی زمین انداخت و  
 همونجا نشست. شونه هاش از گریه می لرزید. اشکان نفسشو پرصدا به بیرون فرستاد: -زود  
 باشین بریم تا سروکله ی پلیس پیدا نشده!

مهران: -پس فرید چی؟

اشکان خیره به بهار گفت: -بچه ها دارن حسابشو میرسن...

با پشت دست خون بینی مو پاک کردم: -گوشی من نیست.

اشکان: -به بچه ها بگو اگه چیزی پیدا کرده باشن بهت میدن.

سرتکون دادم. با مهران به سمت در رفتیم که دیدیم اشکان سر جاش ایستاده!

مهران: -مگه تو نمیای؟

اشکان: -نه شما برین... به اسلان بگو بمونه! من یه حرف هایی با بهار دارم بعدا با یکی از

ماشین ها برمیگردم.

من و مهران متعجب به هم نگاه کردیم. بهار هم سرشو بلند کرد و با تعجب و نگرانی به ما  
 نگاه کرد.

من: -ولی پلیسا ممکنه...

حرفمو قطع کرد: -زیاد طول نمیکشه... شما برین منم تا چند دقیقه ی دیگه میام.

دیگه چیزی نگفتیم. مردد نگاه دیگه ای به بهار انداختم و به ناچار همراه مهران از اونجا بیرون رفتم.

\*\*\*\* \*\*

مهران کیسه ای پر از یخ بهم داد. تشکر کوتاهی کردم و از دستش گرفتم.  
 -بیا اینو بذار روی صورتت تا از این بدتر نشده! مادرت اگه این زخما رو ببینه خدای نکرده دوباره راهی اتاق عمل میشه!

کیسه رو روی استخوون گونه م گذاشته م. از درد صورتم جمع شد. خودش رو کنارم روی کاناپه انداخت و سرشو بین دستاش گرفت.

من: -آیلین کجاست؟

مهران: -توی اتاقشه... در هم باز نمیکنه!

سر تکون دادم: -بخدا دارم دیوونه میشم، باورم نمیشه! روز روشن روم اسلحه کشیدن!!!  
 حالا اگه شاناس ما بود دَآر جا پلیس سر می رسید!

مهران: -من که دیگه نمی دونم از کدوم یکی از اتفاقا ناراحت باشم.

با ناراحتی گفتم: -اون لحظه که آیلین پرسید "چرا؟" واقعا دلم میخواست بلند بلند گریه کنم. بیچاره توی این مدت بلایی نمونده که سرش نیومده باشه. اولش که اون مردک بی همه چیز بهش حمله کرد... بعدش هم ابراز علاقه ی احمقانه و یهویی من! رفتارهای عجیب بهار، تیر خوردنش... این آخریا هم بحث با باباش! فهمیدن ماجرای تو و این کار بهار هم که دیگه هیچی!!!

مهران با بغض گفت: -دلم میخواد کنارش باشم ولی نمیذاره!

کلافه دستشو توی موهاش کشید و با صدایی گرفته ادامه داد: -تو برو!  
-من؟

مهران عصبی نفسی کشید: -آره شاید تو رو به اتاقش راه بده... باید یکی باشه که آرومش کنه.  
من: -بعیده اجازه بده برم پیشش... ولی امتحانش ضرری نداره.  
بلند شدم و از پله ها بالا رفتم. پشت در اتاقش ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. صدایی از  
اتاقش نمی اومد. در زدم و گفتم:

-آیلین... همیشه پیام داخل؟

جواب نداد. خواستم دوباره چیزی بگم که صدای چرخیدن کلید اومد و بعد در باز شد. داخل  
شدم. آیلین به سمت تخت رفت و گوشه ش نشست. یه کم به چهره گرفته ش نگاه کردم و با  
فاصله ی کمی کنارش نشستم.

-حالت چطوره؟

می دونستم سوال مزخرفیه ولی میخواستم یه جورى سر حرف رو باز کنم. آیلین دستشو  
روی گِـلِـلُوش گذاشت و چشماشو بست: -بد!

من: -نمی فهمم چرا خودتو خالی نمی کنی چرا همش جلوی گریه تو میگیری؟ اینطوری  
داغون میشی! می خوای چی رو ثابت کنی؟ همه ی ما می دونیم که تو دختر قوی هستی؛ با  
گریه نکردن فقط از درون بیشتر به خودت آسیب می زنی.

بهم نگاه کرد و چیزی نگفت. اون لحظه اینقدر مظلوم شده بود که طاقت نیاوردم. با پشت دست  
روی صورتش کشیدم که بالاخره اشکش دراومد.

آمیر...



من: \_جانم عزیزم...

آیلین: \_مقصر کیه؟ این دفعه باید از کی انتقام بگیرم؟ فرید؟ خانواده ی بهار؟ خود بهار؟ یا از خودم؟؟ سرتکون دادم: \_نمیدونم آیلین، نمیدونم! فقط یه چیز رو خوب میدونم که تو کاری نکردی که خودتو سرزنش کنی... تو یه درصد هم توی این اتفاق تاثیری نداری، باور کن. آیلین یه کم توی چشمام نگاه کرد و بعد سرشو روی سینه م گذاشت. تا چند لحظه شوکه بودم ولی بعد به خودم اومدم و دستمو روی کمرش گذاشتم. با گریه گفت: \_خسته شدم... بخدا دیگه خسته شدم.

از هق هق گریه می لرزید. نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم: \_هی... ششششش...  
...میدونم عزیزم... آرام باش...

نمی خواستم جلوی گریه کردنش رو بگیرم فقط میخواستم آرام باشه. بلوز نازکم کم داشت از اشکاش خیس میشد.

چند دقیقه ای گذشت تا بالاخره آرام شد. خودشو از بغلم بیرون کشید و اشکاشو پاک کرد. سرشو پایین انداخت.

آیلین: \_ازت ممنونم و... متاسفم.

لبخند کمرنگی زدم: \_مثل اینکه یادت رفته اینی که جلوت نشسته عاشقته خانم خانما!  
در سکوت با انگشتر توی دستش بازی میکرد.

من: \_میدونم الان موقعیت خوبی برای این حرفا نیست، ولی تو دیگه منو می

شناسی؛ خروشناسی؛ خروس بی محلم!

لبخند محوی زد و من ادامه دادم:—تو عادت کردی برای بقیه زندگی کنی. بچگی هات از ترس مردم و سوءاستفاده ی دیگران از هوشت گذشت! بعدش هم عذاب وجدان و انتقام! الان هم میخوای به خاطر مهران پا روی احساس واقعیت بذاری و هر دو مونو عذاب بدی.

با تعجب و اخم نگام کرد و خواست اعتراض کنه که بی اراده انگشتمو روی لبش گذاشتم. به نظر می اومد بدجور معذب شده چون آروم دستمو کنار زد و با اخم سرشو پایین انداخت.

از دست کارهام که همش اوضاع رو بدتر میکرد حرصی شده بودم. با ملایمت گفتم:—خیلی خب ،ببخشید! از بس تو رو خونسرد و جدی دیدم ،یادم نبود که تو هم میتونی خجالت بکشی. آیلین:—فقط یه لحظه اونقدر احساس تنهایی کردم که نقهمیدم چیکار کردم و اونجوری بهت چسبیدم. تو هم زود فکر کردی چه خبره و داری این حرفا رو...

پریدم وسط حرفش:—نه بخدا اینطوری نیست. اون کارم غیرارادی بود فقط میخواستم صبر کنی تا حرفمو بزنی...اگه ناراحت شدی بازم معذرت میخوام.

چیزی نگفت.

ادامه دادم:—شاید تو بگی نه اشتباه میکنی و من دوستدوست ندارم ولی بالاخره به خودت هم ثابت میشه! ازت خواهش میکنم به خاطر این حس عذاب وجدانی که همش داری به خودت تلقین میکنی ،زندگی جفتمون رو خراب نکن. هم مهران ،و هم ما می دونیم که احساسات بهش عوض نمیشه! همیشه؟

آیلین توی فکر بود. دوباره گفتم:—میشه؟

سرشو به چپ و راست تکون داد.

من: -مهران هم اونقدر دوست داره که فقط میخواد تو خوشحال باشی. اگه تو با خودت لج کنی، اگه به زور چیزی رو به خودت بقبولونی، اون بیشتر از همه ناراحت میشه! رابطه ی نزدیک و دوستانه ی تو و مهران همیشه سرجاشه ولی تکلیفِ خودت رو با قلبت مشخص کن.

از جا بلند شدم: -بیخوش زیاد حرف زدم... راستی آخرین بار کی پانسمانت رو عوض کردی؟ اوضاع زخمت خوبه؟

-چند روز پیش آقا جلال اومد عوضش کرد... گفت تا چند روز دیگه میتونم از شرش خلاص بشم.

من: -خوبه، خدا رو شکر... من میرم پایین کاری داشتی من یا مهران رو خبر کن... خواهش میکنم اینقدر هم تلخ فکر نکن.

چیزی نگفت و من از اتاق بیرون رفتم. مهران توی خودش بود. سر جام نشستم و سعی کردم بیشتر از این بهش نگاه نکنم تا عذاب وجدان نگیرم. موبایلمو که گذاشته بودم شارژ بشه، روشن کردم.

مهران: -حالش چطوره؟ من: -چی بگم زیاد خوب نیست. مشککش اینه که همه غصه ها رو توی دلش انبار میکنه... همش جلوی گریه شو میگیره.

همین که گوشی روشن شد، زنگ خورد. فرزام بود!  
من: -بله؟

صدای فریادش توی گوشی پیچید: -بله و بلا! بله و درد درد بی درمون! کدوم گوری بودی پسره ی نفهم؟ من: -مرض بگیری پرده ی گوشم متلاشی شد! چه مرگته؟

فرزام:—خییلی پررویی! تو قرار بود تا قبل از ساعت یک بر گردی الان ساعت پنج عصره! عوضی قلبم اومد توی دهنم! به گوشی آیلین زنگ زدم خاموشه ...بهار هم خاموشه! مهران هم که تلفن گور به گور شده شو جواب نمیده...از این طرف خاله منو بیچاره کرده دقیقه ای یه بار میگه "امیر!"

من:—میزاری حرف بزمن یا نه؟

فرزام:—یا "نه"!!!

من:—به جهنم ...پس قطع کن.

فرزام:—به خدا می کشمت امیر...مثل بچه ی انسان جواب بده بینم کدوم قبرستونی بودی! چرا هیشکی جواب نمیده؟

من:—فرزام یه اتفاقی افتاده که از پشت گوشی نمیتونم تعرف کنم. تو حواست به مامان باشه از جلوی در اتاقش تکون نخور.

فرزام:—یا خدا! باز آدمای ناصر کاری کردن؟؟ نکنه مهران فهمیده با آیلین قرار داری اومده لت و پارت کرده؟

من:—این چرت و پرتا چیه میگی...نه بابا!

فرزام:—ای ایشالله به همین زودیا سرطان حنجره بگیری من راحت شم! دد لعنتی درست زر بزنی دیگه قلبم پوکید! دخترا خوبن؟ خودت؟ مهران؟ من:—هم ما خوییم هم آیلین! گفتم که اینجوری نمیتونم بگم. بذار یه کم حالم جا بیاد میام اونجا.

—حالت جا بیاد؟ بگو دیگه چی شده پسر؟ عصبی

داد زدم:—آه!!! بسه دیگه گفتم حالم خوبه!

فرزام: -یه چیزی هم بدهکار شدیم. خبر مرگت اومدی جلوی خاله سوتی نده... بهش گفتم یکی از دوستان باباش مَرده رفتی پیشش.

من: -بهونه قحط بود؟

فرزام: -والا این چند وقت اینقدر بهش دروغ گفتم من چیزی به ذهنم نرسید!

من: -خیلی خب قطع کن دیگه سرم درد میکنه.

فرزام: -احمق بی لیاقت!

صدای بوق اشغال بهم فهموند که قطع کرده. پوفی کشیدم و چشمامو مالیدم.

مهران: -این چه طرز حرف زدن بود بیچاره نگران شده بود.

من: -به خدا مغزم داره منفجر میشه الان فقط میخوام تنها باشم. تو چرا گوشیتو جواب

نمیدی؟ مهران: -روی سایلنته!

من: -گوشی آیلین هم خاموشه... از سایلنت درش بیار خودت می بینی که هر لحظه داره یه

اتفاق می افته!

از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم و آبی به دست و صورتم بزنم. جلوی آینه

به صورتم نگاه کردم. استخوون گونه م یه کم کبود شده بود و گوشه ی لبم هم قرمز

بود. حالا من به مامان چییی بگم!!!

\*\*\* \*\*

فرزام: -چیییی!!!

من: -هیس! چرا داد میزنی الان میان پرتمون میکنن بیرون... خودمم هنوز باورم نمیشه! فکر

کن ما اینقدر شوکه و داغونیم دیگه آیلین چه حالی داره!

چشمهای فرزام گرد شده بود و همینطور نگام میکرد.

فرزام: همه ی این حرفایی که زدی رو بهار گفته؟!

سرتکون دادم: کلمه به کلمه ی حرفایی که بهم زدن توی ذهنمه! فکر نکنم به این زودیا بتونم اون روز رو فراموش کنم.

همونجور شوک زده به موهاش چنگ زد: تقصیر تقصیر منه...

من: چی؟

تقصیر منه... به خاطر حرفای اون روز من بهار...

ادامه ی حرفشو نزد و عصبی از جاش بلند شد.

چی داری میگی فرزام؟ چه حرفی؟ بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت راه پله ی بیمارستان رفت. دنبالش رفتم.

من: فرزام! فرزام با توأم معلوم هست چت شده؟!

بی توجه به من به سرعت از پله ها پایین رفت. خواستم دنبالش برم که پرستار صدام کرد. آقای شاهد!

زیر لب گفتم: ای آقای شاهد بمیره همتون راحت شین!

به سمتش برگشتم: بله؟

کاغذی به سمتم گرفت: داروهای جدید مریضتون! لطفا هر چه سریعتر تهیه کنید.

سرتکون دادم و کاغذ رو ازش گرفتم: بله چشم.

گوشیمو درآوردم و شماره ی فرزام رو گرفتم.

فرزام: چیه؟

من: کجا رفتی یهو؟ چت شد؟

فرزام: باید برم خونه ی فرید... باید با بهار حرف بزنم.  
 من: چی؟! دیوونه شدی؟! اصلا تو مگه خونه ی اونو بلدی؟  
 فرزام: آره! دیگه زنگ نزن امیر کار دارم.

تا خواستم حرف بزنم قطع کرد. یه بار دیگه هم زنگ زدم که جواب نداد.  
 -خدایا یکی به منم بگه اینجا چه خبره!!!  
 به مهران زنگ زدم و قضیه رو گفتم.

مهران: بذار بره ، کارش نداشته باش. خونه ی فرید خالیه.  
 من: نمی فهمم بیشتر توضیح بده.

مهران: پلیس فرید و سه تا از نوچه هاشو بازداشت کرده... اون بابای بزدلش هم خودشو گم  
 و گور کرده!

من: خب چه فایده بازم آزادش میکنن.

مهران: نه به لطف آیلین و اشکان ، این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست! فردا روز  
 دادگاهش معلوم میشه!

من: کی گرفتنش؟

مهران: دیشب!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بهار چی؟

مهران: بعدا در این مورد حرف می زنیم. من و اشکان با هم هستیم. الان میریم جلوی  
 خونه ی فرید... احتمال داره پلیس برای گرفتن بقیه ی آدماش هنوز اون اطراف  
 باشه... اگه فرزام رو دیدیم ، میاریمش نگران نباش.

من: باشه بینم چیکار میکنی! خبرم کن.

مهران: اوکی فعلا.

دوباره روی صندلی برگشتم و مشغول بازی کردن با گوشیم شدم که یادم اومد داروهای مامانو نخریدم. گوشی رو توی جیبم هل دادم و از بیمارستان بیرون رفتم.

\*\*\*\* \*\*

یک هفته بعد

دور سفره ی هفت سین کوچیک و جمع و جورمون نشسته بودیم. چشمامو بسته بودم و زیر لب دعا میکردم. برای سلامتی عزیزانم و اینکه توی این سال جدید به آیلین برسم. همزمان با صدای تلویزیون ذکر ”یا مُقَّالِب...“ رو خوندم.

—آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و سه هجری شمسی!

با صدای توپ چشمامو باز کردم. با لبخند عید رو به هم تبریک گفتیم. مامان رو بوسیدم. فرزام بغلم کرد و روی شونه م رو بوسید: —عیدت مبارک داداش بزرگه!

لبخند زدم و سرشو بوسیدم: —عید تو هم مبارک... حس پیر بودن بهم نده..

ازش جدا شدم. از روی مبل جعبه ی کادویی برداشتم و به سمتم گرفتم.

من: —این مال منه؟! فکر کردم واسه مامان خریدی!

فرزام: —واسه اون هم خریدم. تو اینو باز کن.

کاغذ کادو رو باز کردم و دیدم یه کادوی دیگه توشه! چپ چپ نگاهش کردم که خندید: —

به خدا سرکاری نیست!



بسته ی دوم رو باز کردم و دیدم یه قاب عکسه که... با دیدن خودم و آیلین توی عکس چشمام گرد شد. واسه وقتی بود که رفتیم شمال و کنار گل های باغ داشتیم صحبت میکردیم. آیلین می خندید و حواسش به من نبود. منم با شیفتگی محو خنده ش شده بودم... ولی ما که عکس نگرفته بودیم!!! متعجب و ذوق زده به فرزام نگاه کردم که لبخند زد.

فرزام: -از خیلی وقت پیش داشتم فکر میکردم چی برات بخرم ولی چیزی به ذهنم نرسید! ببخشید دیگه می دونم خیلی کمه...

دوباره بغلش کردم و چند ضربه ی آروم به کمرش زدم. زیر گوشش گفتم: -بهترین هدیه رو بهم دادی، مرسی داداش!

فرزام: -قابل نداره ایشالله جبران میکنی.

مامان: -به منم نشون بدین دیگه ...

سریع از بغل فرزام بیرون اومدم. هول شده بودم: -چیزه ... خب یه عک...

فرزام به کمکم اومد و وسط حرفم پرید: -کادوی اینو ول کن... بیا ببین از کادوی خودت خوشت میاد

یا نه؟

مامان خندید: -تو هر سال برام بلوز میخری دیگه کم... دم پر شده!

کنار مامان نشست و گفت: -داشتیم خاله جون؟ نخیر ایندفعه فرق داره.

چند لحظه بعد مامان هم کادوشو باز کرد. قبل از اینکه دوباره حواسش به قاب عکس جمع بشه، به اتاقم رفتم و قایمش کردم. روی تخت نشستم و گوشیمو برداشتم.

یعنی آیلین این موقع شب بیداره؟ براش پیامک فرستادم.

من: «سلام، بیداری؟»

زود جواب داد: «سلام، معلومه!»

این بار بهش زنگ زدم.

من: دوباره سلام. سال نو مبارک.

آیلین: سلام، مرسی. عید تو هم مبارک.

من: حالت چطوره؟ ترسیدم این موقع خواب باشی واسه همین اول پیام دادم.

آیلین: خوبم، ممنون... میدونم.

چند دقیقه ای هیچکدوم حرفی نزدیم. آخر خودم گفتم: -تنهایی؟

آیلین: آره.

دلم گرفت. موقع سال تحویل و تنها؟! نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -نمی خوامی بری پیش

پدرت؟ آیلین: بهش پیام ندادم، جوابمو نداد.

من: آیلین اون مَـآرده

بزرگتره، مغروره! تو کوتاه بیا... اینطوری که همیشه... اون الان به غیر از تو هیچکی رو نداره.

یه کم سکوت کرد و بعد گفت: -میدونم... امیر، تو هنوزم سر پیشنهادات هستی؟

از جا پریدم: -آره، آره معلومه که هستم... ولی دیگه صبرم داره تموم میشه آخرش به کوه و

بیابون می زوم از دست تو...

خندید: -اتفاقاً دلم برای جَـآک و جونورهای بیابون سوخت، میخوام زودتر جوابتو بدم.

من: ای نامرد! یعنی من از اونام بدترم دیگه؟

آیلین: -شوخی کردم. فردا وقت داری؟ باید بینمت.

من: واسه ی تو آره! فردا عصر میام دنبالت.  
آیلین: کجا بریم؟

من: سوپرایزه... ساعتشو برات اس میکنم.  
آیلین: باشه. فعلا کاری نداری؟ من: نه عزیزم، مواظب خودت باش.

خدا حافظ.

\*\*\* \*\*

روز بعد

آیلین: وای این یکی چقدر جالبه.

به نیمرخ شادش نگاه کردم. از چند روز پیش توی اینترنت دیده بودم که قراره واسه آثار یه نقاش جوون و معروف نمایشگاه بزارن. مهران گفته بود آیلین از نقاشی خوشش میاد ولی دیگه فکر نمی کردم اینقدر!

من: همه رو دَلاه بار دیدی هنوز ذوق می کنی؟!

نگام کرد و با خنده سرتکون داد. لبخند زدم: این اطراف یه کافی شاپ خوب هست. بریم بستنی بخوریم؟

آره، بریم... بذار من یه کوچولو دیگه اینو ببینم.

خندیدم و سرتکون دادم. چند دقیقه ی بعد بالاخره راضی شد از تابلوها دل بکَانه و به

سمت کافی شاپ راه افتادیم. با وارد شدن به کافی شاپ، پسر جوونی جلو اومد و بعد از

تبریک سال نو و خوش آمدگویی گفت: قبلا میز رزرو کردین؟ من: بله، به اسم امیر شاهد!

به لیستش نگاه کرد و

گفت: \_میز شماره ی ۹.

تشکر کردم و به آیلین نگاه کردم: \_بفرمایید دوشیزه

لبخند زد. صدلی ش رو عقب کشیدم و نشست. روبروش نشستم که گفت: \_مرسی ولی

هنوز نمی دونی من از این خارجکی بازی ها خوشم نیاد؟ ابرو بالا انداختم و متعجب

گفتم: \_واقعا؟!

آیلین: \_اوهوم. به نظرم اینکارا مثل چاپلوسی می مونه.

من: \_عجب. طرز فکر متفاوتی داری!

با لبخند پشت چشمی نازک کرد: \_میدونم!

هر دو خندیدیم. مِـنِـنـو که روی میز بود به سمتش گرفتم که دوباره خندید.

من: \_چیه؟!

آیلین: \_خیلی هولی ها!!! اقرار بود بستنی بخوریم.

سریع منو رو روی میز گذاشتم و صدامو صاف کردم. بدون اینکه ضایع بازی هامو به روم

بیارم گفتم: \_خب فکر کردم شاید نظرت عوض شده!

لبخند خبیثی زد و سرتکون داد. پیشخدمت رو صدا زدم.

\_یه بستنی شکلاتی و یه میوه ای!

وقتی رفت ، گفتم: \_شکلاتی دوس داری دیگه؟

آیلین: \_همه رو که مهران بهت گفته... دیگه سوال واسه چیه؟!

صادقانه گفتم: \_نمی خوام فکر کنی نظرت برام مهم نیست.

چیزی نگفت. چند دقیقه ای جو سنگین بود و همینجور به در و دیوار نگاه میکردیم. بعد از اینکه کلی فکر کردم که چی بگم، بالاخره به موضوعی به ذهنم رسید! از فرزام یاد بگیر بدبخت!! (من: -اممم... آیلین من داشتم فکر میکردم که... اون موقع که بهت پیشنهاد دادم هنوز همدیگه رو نمی شناختیم؛ اما الان اوضاع فرق کرده کُلی با هم وقت گذروندیم. پیش خودم گفتم، دیگه به دوستی و اینا فکر نکنیم... یعنی...

گندم بزَن با این حرف زدَنم. اخه چرا جلوی این دختر اینجوری کم میارم؟! فرزام کجایی که به دادم برسی! آیلین هم دید هول کردم بیشتر اذیت میکرد:

آیلین: -یعنی پیشنهاد تو پس می گیری!؟

سریع گفتم: -نه، نه! منظورم این بود که الان دیگه فقط به ازدواج فکر کنیم.

آیلین: -آهااان!

بستنی ها رو که آوردن، اوضاع بدتر شد؛ مشغول خوردن شده بود و منم شدید استرس گرفته بودم. از غیر منتظره بودن آیلین می ترسیدم. اشتهامو از دست داده بودم و فقط با بستنی بیچاره بازی میکردم. بالاخره بعد از چند دقیقه با لحن جدی گفت: -قبل از اینکه بخوام جواب بدم، باید بگم من به تصمیم مهمی واسه زندگیم گرفتم.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد: -اگه اینو بدونی... ممکنه نظرت درباره ی ازدواج با من عوض بشه.

من: -عوض نمیشه!

آیلین: -زود تصمیم نگیر.

نفس عمیقی کشید و توی چشمام نگاه کرد: -من تصمیم دارم از ایران برم.

قاشق پلاستیکی بستنی از دستم توی لیوان افتاد. شوکه گفتم: شوخی می کنی دیگه؟! پوفی کرد و سرشو به چپ و راست تکون داد.

من: یعنی چی؟ چطور همچین تصمیمی رو اینقدر با عجله می گیری؟! آیلین: با عجله نیست. از همون موقع که فکر کردن به نقشه رو شروع کردم به وکیلتم گفتم کارای پاسپورت و بقیه چیزا رو پیگیری کنه... چون ممکن بود شرایطی پیش بیاد که مجبور بشم برم.

من: الان که اوضاع روبه راهه... نمی فهمم چرا همچین تصمیمی گرفتی؟! پس اونهمه نقشه و برنامه ریزی؟ نمیخواهی انتقام بگیری...

ادامه ندادم. واقعا گیج شده بودم.

آیلین: می دونم. امیر من خیلی فکر کردم... من کسی نیستم که آدم بکشم... حتی اگه ناصر و کُگل باندش الان توی چنگم باشن نمی تونم کاری باهاشون کنم... راستش فکر میکردم جرأتشو دارم ولی دیدم اینطور نیست. اشکان دیوونه شده همین الانش هم پنج تا از مهره های اصلی باند رو

کشته... نمی خوام بیشتر از این باهاش همکاری کنم و تا آخر عمرم بیفتم زندان... میخوام یه زندگی تازه رو شروع کنم...

بهم نگاه کرد و ادامه داد: در کنار کنار تو!

نفس سنگینم بیرون دادم. آیلین بهم جواب مثبت داد ولی چی فکر میکردم و چی شد! من خیلی شوک شدم انتظار همچین چیزی رو نداشتم... آیلین چند بار تا حالا گفتم که تو رو خیلی دوست دارم ولی آخه... مادرم، فرزام! نمی تونم اینا رو تنها بذارم و برم اون سر دنیا!

مکت کردم و گفتم: \_حالا کجا میخوای بری؟  
آیلین: \_اتریش.

چیزی نگفتم که دوباره گفت: \_کجا میخوام برم؟! یعنی تو  
نمیای؟ \_نمی دونم الان هیچی نمی تونم بگم. پدرت و مهران  
خبر دارن؟

آیلین نفس عمیقی کشید: \_می خواستم اگه تو موافقت کردی با هم بریم پیش بابا...هم  
مسئله ی ازدواجمون رو می گیم، هم اینو!

مکتی کرد و آرام گفت: \_البته اگه بخوای باهام بیای.  
من: \_اگه میشه یه کم بهم وقت بده...این فکر رو نکن که پشیمون شدم؛ نه اصلاً! فقط میخوام با  
خودم کنار بیام.

سری تکون داد که گفتم: \_آیلین تو منو دوست داری؟  
نگاهشو به بستنی آب شده دوخت: \_آره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: \_اگه قبول نکنم باهات پیام، باز می ری؟  
جواب نداد. به خودم جرأت دادم و دستشو که روی میز بود گرفتم. نگام کرد و به جای  
جواب گفت: \_اشکان زده زیر قرارهامون!

من: \_یعنی چی؟

آیلین: \_نمی دونم...یه جورایی از من سوءاستفاده کرده؛ میخواست به ناصر تمرکزش روی  
کارای من باشه تا بتونه نقشه ی خودشو پیاده کنه!

من: \_نقشه ی خودش چیه؟

آیلین:—کشتن ناصر و همه ی گله گُنده های باندا!

من:—اشکان خیلی از خودش مطمئنه. چطوری میخواد اینکارو کنه؟

آیلین اخم ظریفی کرد:—الان تنها چیزی که میدونم اینه که میخوام پامو از این بازی بکشم بیرون. چه من کاری کنم و چه نه ، ناصر داره نابود میشه. اشکان از یه طرف داره پا روی دُمِش میذاره ؛ پلیس هم به کمک ما و تلاشای اداره مبارزه با موادمخدر تونسته ازش مدرک جمع کنه... دو روز پیش توی یه عملیات یازده نفر از افرادی که با ناصر همکاری میکردن دستگیر شدن! چیزی به نابودیش نمونده! من دیگه اینجا کاری ندارم. موندنم اینجا جز ضرر چیزی نداره. میخوام یه زندگی تازه رو شروع کنم... بدون انتقام و ترس! آگه تو بیای این زندگی رو با کسی که دوشش دارم ادامه میدم... نفس عمیقی کشید و ادامه داد:—آگه نیای هم... مثل همیشه تنهایی یه کاریش میکنم.

کلافه توی موهام دست کشیدم. از احساسم بهش مطمئن بودم هر جا می گفت باهاش میرفتم ولی نمی دونستم مامان و فرزام چه عکس العملی نشون میدن.

من:—من پاسپورت ندارم.

آیلین:—اون با من! دو سه ماهه حلش می کنم.

قبل از اینکه چیزی بگم دوباره گفت:—امیر، می خوام تصمیمت از تهته دل باشه... نه از روی اجبار یا رودَآروایی!

من:—مهران میدونه؟ البته جواب سوالم معلومه چون آگه میدونست تا حالا قیامت به پا کرده بود.



آیلین:—اونم بالاخره می فهمه. هر چی تا حالا پا به پای من اومده و خودشو فدای خوشی من کرده کافیه! دیگه باید واسه خودش زندگی کنه... باید به آینده و خوشبختی خودش فکر کنه.

بی هدف سرتکون دادم:—تو عاشق نیستی که اینقدر راحت حرف میزنی.  
توی چشمام خیره شد:—آره. اعتراف میکنم به اندازه ی مهران یا حتی تو عاشق نیستم ولی نمیخوام بیشتر از این خودخواه باشم... این دوری برای اونم بهتره! کم کم فراموشم میکنه... حتی اگه فراموش هم نکنه، براش کمرنگ میشم.

دیگه چیزی نگفتم. دسته ی کیفش رو روی ساعد دستش انداخت و گفت:—میشه منو برسونی جایی؟ کلی کار دارم.

”باشه“ ای گفتم و بعد از حساب کردن پول بستنی ها از کافی شاپ خارج شدیم.

\*\*\* \*\*

یه ساعت با فرزام حرف زدم آخرش هم از آیلین طرفداری کرد.  
—آیلین حق داره... به نظر من باید باهاش بری! من کنار خاله هستم؛ تازه هر چند وقت هم یه بلیطلیط ناقابل می گیری، میای بهمون سر می زنی، خلاص!

اینقدر ولی و اما آوردم که آخر عصبانی شد.

فرزام:—پسر تکلیف خودتو روشن کن آخرش آیلینو دوس داری یا

نه؟ من:—خب معلومه... عاشقشیم!

فرزام:—پس بند در تالار اندیشه رو! گند زدی به اعصابمون آلی بابا!!! اگه مشکلات مخالفت خاله س، که اصلا بهش فکر نکن. سه ساله داره التماس میکنه زن بگیره... حالا بفهمه بالاخره

کله ی پوکپوکتت به سنگ خورده، از خدا خواسته قبول میکنه... به جای این زرزرها پاشو مدارکتو آماده کن که آشنای آیلین زودتر کاراتو ردیف کنه.

پووفی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم.

\*\*\* \*\* دو

هفته بعد

با استرس به آیلین نگاه کردم.

من:— آیلین بابات از خونه بیرونمون نکنه سنگسنگ روی یخ بشیم؟! آیلین لبخند کمرنگی زد:— نگران نباش.

اینو گفت و زنگخونه رو زد. چند لحظه بعد صدای پدرش از آیفون(اف.اف) بلند شد.

— راه گم کردی آیلین خانم! این پسره اومده چیکار؟

اوه اوه آیفونشون تصویریه! دستی به موهام کشیدم و سرمو پایین انداختم.

آیلین:— من میتونم از همینجا توضیح بدم ولی شما سر

پا خسته میشی ها!

در با صدای تیکی باز شد. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب یه "خدایا به امیدامید

خودت" گفتم. وارد شدیم. با دیدن خونه متعجب گفتم:— شما الان ورشکست شدین عایا؟!

ورشکست نشده بودین دیگه لابد توی کاخ زندگی میکردین!

آیلین:— این همون خونه ی قبلیمونه... بابا میگه کلی ازش خاطره دارم نمی فروشمش؛ همه

چیز رو فروخت به غیر از اینجا!

واقعا خونه ی بزرگ و شیکی بود. ورودی ش شبیه کاخ های قدیمی ایرانی بود. یه حوض

مستطیل شکل باریک تا نزدیک ساختمون اصلی کشیده میشد و اونجا به یه حوض بزرگ دایره ای شکل دیگه ختم میشد. تا اومدم بقیه شو دید بزنم آیلین دستمو کشید.

—زود باش دیگه تا عصبانی نشده!

دنبالش راه افتادم. قبل از اینکه وارد بشیم دستشو ول کردم. نگاه کوتاهی بهم انداخت و رفتیم داخل. پدر آیلین خیلی ریلکس توی سالن پذیرایی روی مبل نشسته بود. یه پاش رو روی پای دیگه ش انداخته بود.

آیلین:—سلام بابا جون.

من:—سلام.

بدون اینکه نگامون کنه سلام کوتاهی کرد و دوباره ساکت شد. آیلین اما انگار پُررورتر از این حرفا بود؛ کنار باباش رفت و گونه شو بوسید. قشنگ معلوم بود اردشیرخان یه لحظه تعجب کرد، ولی به روی خودش نیاورد. آیلین روبروی پدرش روی کانپه نشست و به من نگاه کرد.

آیلین:—بشین دیگه عزیزم.

با چشم و ابرو به کنار خودش اشاره کرد. ایای عزیزم و... ایی الهی قربون عزیزم گفتنت برم! D: خدایی خیلی استرس داشتم. اصلا از اولین برخورد با این مرد خاطره ی خوبی نداشتم. کنارش با فاصله نشستم. آیلین به روی پدرش لبخند زد:—راستی عیدتون مبارک باباجون... لحظه ی سال تحویل پیام دادم. فرداش هم دوبار زنگ زدم جواب ندادین.

اردشیرخان خواست چیزی بگه که آیلین دوباره گفت:—یادم نبود شما خیلی کم گوشتونو چک می کنین... صد دفعه گفتم پدر من اسمش گوشه همراهه! باید همراهتون باشه دیگه!

اردشیر خان چشماشو ریز کرد و به آیلین خیره شد: برو سر اصل مطلب...  
این بار به من نگاه کرد. از سر تا پاموزیر ذره بین گذاشته بود. حسابی معذب بودم.  
آیلین نفس عمیقی کشید: بابا یادته همش عصبانی بودی که به حرفت گوش نمیدم و  
لجبازی می کنم؟ یادته ناراحت بودی که چرا مثل دخترای دیگه حرف بابامو گوش نمیدم؟  
— آیلین، حرف آخر رو بزن. باز چیکار کردی؟

آیلین: هنوز کاری نکردم ولی میخوام به حرفاتون گوش کنم. میخوام ازدواج کنم.  
ابرو بالا انداخت: ازدواج!!!

سریع به من نگاه کرد. ترجیح دادم این بار سرمو پایین نندازم.  
— لابد با این؟!!!

نفسمو با حرص بیرون دادم و آیلین دستمو گرفت. اخم باباش غلیظ تر شد.  
آیلین: بله بابا، من و امیر به هم علاقه داریم... من خیلی فکر کردم و تصمیم اینه که...  
اردشیر خان از جا پرید و حرف آیلین رو قطع کرد: فکر کردی؟! تو اصلا میتونی فکر کنی؟!  
اومدی اینجا منو سخته بدی؟!

آیلین: نه چرا باید اینکارو کنم؟! شما خودتون می گفتین زودتر ازدواج کنم تا این کارای  
خطرناک از سرم بیفته! خب کی بهتر از امیر که دوشش هم دارم؟  
— من گفتم با یه آدم درست و حسابی که به خانواده مون هم بخوره!  
دیگه بهم برخورد. آروم گفتم: آقای مهرنیا درسته که ما به اندازه ی شما پولدار نیستیم ولی  
بدبخت بیچاره هم نیستیم. بی اصل و نسب و بی ریشه هم نیستیم. شما اجازه بدین من یه کم از  
خودم بگم اونوقت...

دستشو بالا آورد: -سه! من با تو حرفی ندارم. حرف من با این دختره ی...  
این بار من حرفشو قطع کردم: -آقای مهرنیا توهین به دخترتون اونم جلوی همسر آینده  
شچه منظوری جز تحقیر میتونه داشته باشه؟؟

آیلین دستمو فشار داد. فکر کنم برای تشویق اینکار رو کرد! خودمم نمیدونستم چطور این  
جرأت رو پیدا کردم!!! همینطور به پدرش خیره شده بود. قبل از اینکه اشکش سرازیر  
بشه، منم دستشو به نشونه ی حمایت فشار کوچیکی دادم. اردشیر خان با عصبانیت جلوم  
ایستاد. منم از جام بلند شدم.

-کارم به اینجا کشیده که تو ی الف بچه میای رفتارمو زیر سوال میبری!؟!  
من: -با همه ی احترامی که براتون قائلم، اصلا نمی تونم تحمل کنم اینقدر دل آیلین رو بشکنید.  
آیلین هم از جاش بلند شد و کنارم ایستاد.

آیلین: -بابا ما نیومدیم اینجا بحث کنیم. مگه شما خوشبختی خوشبختی منو نمیخوای؟ خب من  
در کنار کسی که دوسش دارم خوشبخت میشم. اومدیم اینجا چون هر دو مون اصرار داشتیم  
خیلی زود، اونم با رضایت شما ازدواج کنیم.

مکثی کرد و ادامه داد: -چه شما رضایت بدین و چه نه، من به غیر از امیر با هیشکی ازدواج نمی  
کنم.

خیلی دلم گرم میشد وقتی اینطوری از احساسش و از من دفاع میکرد. واقعا حس خوبی بود  
هرچند پدرش به دهنم زهرش کرد!

-برام مهم نیست... مثل همیشه تنها بمون، چون حقته!

اینو گفت و روشو از آیلین برگردوند. آیلین جدی تر از قبل گفت: من دیگه حرفی ندارم... شما قبول هم نکنی، من تنها نمیومم. ما با هم می مونیم چون عاشق همدیگه ایم.

به من نگاه کرد: بریم.

تا خواستیم قدم از قدم برداریم، باباش گفت: صبر کنین.

یه لحظه خوشحال شدم. یعنی از خر شیطون پایین اومد؟؟

تو هیچوقت اینقدر به عشق و عاشقی اهمیت نمیدادی! الان اومدی و توی هر جمله ت هی

میگی دوس شد و سش دارم... بعدش هم گفتی "خیلی زود" میخوایم ازدواج کنیم! به بهترین

پسرها هم نگاه نمیکردی حالا اینقدر با این پسر صمیمی شدی و سنگشو به سینه

میزنی! جریان چیه؟ نگاه کردم. منظورش از این حرفا چیه؟!

دوباره گفت: بین شما چی هست؟

آیلین هم مثل من گیج شده بود: من که گفتم ما...

اردشیر خان حرفشو قطع کرد و با اخم گفت: خودت فهمیدی منظورم چیه، درست و حسابی

جواب منو بده. با هم رابطه هم داشتن یا نه؟

شوکه نگاهم بین اون و دخترش چرخید. این مرد چی داره میگه!!!

آیلین ناراحت سر تکون داد: باورم نمیشه، یعنی واقعا تا این حد طرز فکر دربارہ ی من

عوض شده؟

چند ساله از هیچکدوم از کارات خبر ندارم. داری تنها زندگی میکنی؛ توقع داری چه فکری

کنم؟ الان هم فقط یه سوال پرسیدم و جواب میخوام. باز ماجرا رو هندی نکن!

آیلین به شدت عصبانی بود. اینو از نفس هاش میشد فهمید. رفت روبروی پدرش ایستاد و خیره توی چشماش گفت:—هنوز نه... ولی الان که گفتم می بینم بد هم نیست، درباره ش فکر میکنم.

کارد میزدی خون باباهه در نمی اومد. دستشو بلند کرد تا آیلین رو بزنه، که سریع رفتم جلوی آیلین ایستادم. با خشم بهم نگاه کرد و دستشو پایین آورد. آیلین کنارم ایستاد و دوباره با همون لحن حرص در آرش گفت:—اگه اینقدر بهم بی اعتمادی، اگه از خدشه دار شدن آبروی بارزشت میترسی زودتر اجازه بده تا ما ازدواج کنیم.

اردشیر خان نفس عمیقی کشید. به من و آیلین نگاه کرد و آرومتر از قبل گفت:—باید فکر کنم. آیلین سر تکون داد:—باشه، فقط ما عجله داریم... داریم میریم اتریش! اردشیر خان متعجب نگاهش کرد که گفت:—هم برای ادامه تحصیل من و هم برای یه مدت زندگی! دو سه سال می مونیم اگه راضی نبودیم برمی گردیم... میخوام یه مدت از این هیاهو دور باشم.

پدرش انگار قانع شده بود:—من مشکلی ندارم... هرچی از آدمای ناصر دورتر باشی خیالم راحت تره... خانواده ی عموت هم اونجا هواتو دارن.

لبخند محوی روی لبهای آیلین نشست. پدرش دوباره روی مبل نشست. توی فکر بود. آیلین با چشم و ابرو اشاره کرد که بریم. همونطور به سمت در ورودی میرفتیم که دیدم یه لبخند کوچیک روی لبهاش! باز چی توی سرشه؟ یه دفعه اردشیر خان گفت:—من یه شرط دارم! آیلین سر جاش ایستاد و لبخندش عمیق تر شد. تقریباً همزمان به سمت پدرش برگشتیم. آیلین:—چه شرطی؟



... باید از این به بعد با هم زندگی کنیم... فقط به شرطی رضایت میدم که پیشِ خودم باشین.  
مکثی کرد و ادامه داد: - نمی خوام بیشتر از این ازت دور باشم.  
نگران به آیلین نگاه کردم. شاک داشتیم قبول کنه... یه دفعه جیغ کوتاهی کشید و خودشو  
توی بغل پدرش پرت کرد. با دهن باز به این صحنه نگاه میکردم. اردشیر خان هم شوکه بود.

- یعنی قبول میکنی؟

آیلین: - آره بابا جون من از خدایه.

لبخندی روی لبهای اردشیر خان نشست که زود جمعش کرد: - هنوز یادم نرفته که چند دقیقه  
پیش چه حرفایی میزدی پس خودتو لوس نکن.

آیلین از بغلش بیرون اومد و دستاشو به کمرش زد. حق به جانب گفت: - منم هنوز یادم نرفته  
همش منو مقصر مرگ مامان میدونی!

چهره ی اردشیر خان توی هم رفت و دوباره دخترشو بغل کرد: - اصلا اینطور نیست به خدا  
تقصیر تو نیست! اون یه بار هم عصبانی بودم همینجوری یه چیزی از دهنم پرید. تو اون موقع  
که مادرت مُرُد داغون بودی؛ هر حرف یا نگاه منو بد برداشت میکردی! مادرت بدجور مریض  
بود دکترا هم گفته بودن که هر لحظه ممکنه حالش بد بشه...

از تغییر ناگهانی این مرد شوکه بودم و همینطور هاج و واج نگاهشون میکردم. آیلین سرشو بالا  
آورد و با چشمای اشکی نگاهش کرد: - یعنی از من بدت نمیاد؟ - معلومه که نه دخترم! کی از  
بچه ی خودش بدش میاد!؟

چند دقیقه ای توی بغل هم بودن و منم تعجبم از بین رفته بود ولی بازم توی ذهنم این  
تغییر صدوهشتاد درجه ای اردشیر خان عادی نبود.



—گفته باشم آیلین، فکر نکن کوتاه اومدم. این آقا باید با خانواده ش بیاد رسما خواستگاری کنن. دختر به این خوشگلی رو از سر راه نیاوردم.

بازم خوبه اینبار نگفت ”پسره!“

من:—چشم، حتما خدمت میرسیم.

چند دقیقه بعد جو کاملا عادی شده بود.

آیلین:—بابا خونه به این بزرگی رو کی تمیز میکنه؟

—اشرف خانم هنوز هم هفته ای یه بار میاد... بعضی وقتا دخترش هم میاره.

آیلین:—ستاره؟ راستی قرار بود ازدواج کنه، چیشد؟

—ازدواج کرده، یه پسر کوچولو هم داره.

آیلین که انگار حسابی سر ذوق اومده بود با خنده گفت:—وووی پسرش هم مثل خودش تپله؟

اردشیر خان لبخند زد:—آره... صد دفعه بهت گفتم تو که اینقدر عاشق بچه ها هستی، یه مدت

برو توی یه مهد کودک کار کن به خدا روحیه ت عوض میشه ولی تو...

آیلین حرفشو قطع کرد و به جاش گفت:—میدونم، میدونم، لجبازی کردم. اون موقع روحیه م

خراب بود... به زور درسامو میخوندم. همه ی امتحانای ترم آخر رو به زور پاس کردم.

اردشیر خان به من نگاه کرد و بحث رو عوض کرد:—خب، اسمت چی

بود؟ من:—امیر... امیرطاها شاهد.

از خودت بگو.

من:—بیست و هفت سالمه، لیسانس آی تی دارم... پدرم تاجر فرش بود. پونزده ساله که

بودم، بر اثر تصادف عمرشو داد به شما...

آیلین:—خدا رحمتش کنه.

اردشیرخان همزیرلب ”خدایامرزه“ ای گفت. تشکر کردم و ادامه دادم:—توی همون تصادف

خاله و شوهر خاله م هم کشته شدن. تنها کسی که به طور معجزه آسایی نجات پیدا کرد

پسرشون فرزام بود. اون چهار سال از من کوچیکتره. اون و خواهرش هیشکی رو به

جز ما نداشتن، مادرم اونا رو مثل بچه های خودش بزرگ کرد.

اردشیرخان:—تو که گفتی تنها کسی که نجات پیدا کرد پسرخاله ت بود!

من:—خواهرش اون موقع خیلی کوچیک بود. با خودشون نبرده بودنش و توی اون ماشین

نبود.

سری تکون داد و من دوباره گفتم:—من از همون پونزده سالگی کار کردم. پدرم چند تا بدهی

داشت که هم باید اونا رو می دادیم و هم خرج زندگی بود...یکی دو سال کارگر ساختمون

بودم...از این کارگرهای روز مُمُژد! عادت به سخت کار کردن اونم توی اون سن نداشتم ولی

توی اون شرایط، مرد خونه من بودم! فرزام هم با همه ی بچگیش غرورش اجازه نمیداد که من

تنها کار کنم و همه ی بار رو به دوش بکشم و میخواست کمکم کنه؛ ولی من نمیذاشتم. چند

سال گذشت که پدر بزرگم، یعنی پدر پدرم، فوت شد و فهمیدیم قبل از مرگش یه وصیت نامه

تنظیم کرده بود. توی این وصیت نامه من رو مالک جدید کارخونه ی فرش بافی ش معرفی

کرد. توش نوشته بود میخوایسته زودتر اینکار رو کنه ولی دوست داشته من یه کمسختی بکشم

و بقول خودش مرد بار پیام. علاوه بر این یه حساب بانکی هم به نام مادرم باز کرده بود.

اردشیرخان:—تو اون موقع چندسالت بود؟

من:—نوزده.

—توی اون سن مالک یه کارخونه شدی! تونستی اداره ش کنی؟  
 من:—پسر عموم بابت این موضوع خیلی ناراحت شد. بهم حسودیش میشد میگفت من نوه ی  
 بزرگتر بودم و کارخونه حق من بود... ولی خب دیگه کاری از دستش بر نمی اومد! البته اینم  
 بگم که بابابزرگم برای اون هم ویلا و زمین به ارث گذاشته بود... در رابطه با اداره ی کارخونه  
 هم، عموم و وکیل پدرم که دوست صمیمی ش هم بود، خیلی کمکم کردن. اوایل خیلی سخت  
 بود چون سنم کم بود کارگرا حسابنمیکردن... ولی کم کم خودمو ثابت کردم. اگه تعریف از  
 خود نباشه، هوش اقتصادی به پدرم رفته و تموم سعیمو کردم که توی اون دنیا ازم راضی  
 باشه.

پیش خودم گفتم: «خودمم یادم رفته بود رئیسِ یه کارخونه م... خیلی وقته اونجا  
 نرفتم!» آیلین:—فرزام هم پیشِ تو کار میکنه؟

من:—نه اون فعلا شغل جدی نداره... توی یه رستوران معروف کار میکنه... اونجا میخونه و  
 گیتار میزنه. کلی طرفدار داره!

اردشیرخان:—اینکه تونستی روی پای خودت بمونی، خیلی قابل تحسینه؛ آفرین.

لبخند زدم. بالاخره یه تعریف ازش شنیدیم. زدم توی جاده ی خودشیرینی!

من:—خیلی ممنون... البته اینکه شما همچین دختر مهربون و دوست داشتنی تربیت کردین  
 هم، خیلی قابل تحسینه!

آیلین خنده ش گرفته بود. سرشو پایین انداخت. اردشیرخان ابرو بالا انداخت:—تا همین چند  
 دقیقه ی پیش که من منظوری جز تحقیر دخترم نداشتم!

من: خواهش میکنم دلخور نشید آقای مهربان من قصد توهین نداشتم. فقط نمی‌تونم ناراحتیناراحتی آیلین... یعنی آیلین خانم رو تحمل کنم.

بلند خندید. وقتی خنده هاش تموم شد گفت:—تغییر موضع موضع ناگهانی ولی جالبی بود! ازت خوشم اومد پسر صادقی هستی.

خواستم بگم: «یهو تغییر رویه دادن رو از شما یاد گرفتم!» ولی دیدم پررو نشم بهتره. نفس راحتی کشیدم و به بقیه ی حرف های پدر و دختر گوش دادم. این یکی هم به خیر گذشت...

\*\*\* \*\* \*\* \*\* \*\* \*\* \*\* \*\* \*\* \*\* \*\* \*\* \*\* \*\* \*\* \*\* \*\* \*\* \*\*

دو روز بعد

با فرزام جلوی طلافروشی ایستاده بودیم. دنبال یه چیز خوشگل و ظریف برای کادوی تولد آیلین بودم. تولدش فردا بود اما هنوز چیزی انتخاب نکردم.

فرزام:—به جان خودم دخترا هم اندازه ی تو سخت پسند نیستن... بخدا پاهام پوکید این سومین گالری جواهره که اومدیم آه!

من:—چقدر مثل پیرزنا غرغری میکنی. من که گفتم کارم طول میکشه خودت اصرار کردی باهام بیای.

فرزام:—من به قبر پدر ژپتو خندیدم! فکر کردم یکی انتخاب میکنی و خلاص... این آیلین هم جز دردسر هیچی نداره.

بالاخره نظرم به یه دستبند طلا سفید ظریف  
جلب شد.

من: اون چطوره؟

سریع گفت: -کو؟ کدوم؟! خوبه، خوبه!

چپ چپ نگاهش کردم: -اصلا دیدش؟

-آره دیگه همون طلا سفیده! به جان خودم عالییه... فقط زود برو بخرش.

خواستم یه کم سر به سرش بذارم: -نه، ولش کن. دنبال یه چیز بهترم.

اونم فهمید دارم اذیتش میکنم. گوشیشو از جیبش در آورد: -بذار من یه زنگ به آیلین

بزنم، ببینم وقتی سوپرایزت لو رفت هم ...

سریع گوشی رو از دستش قاپیدم و به داخل طلافروشی رفتم. اونم از خداخواسته دنبالم اومد.

\*\*\*\* \*\*

آیلین سوار شد و با لبخند سلام کرد.

-سلام.

من: -سلام عزیزدلم. خوبی؟

آیلین: -آره، خوبم. تو چی؟

-منم الان که تو پیشمی عالی ام.

استارت زدم و حرکت کردم.

-ببخشید که اینقدر جلوی در منتظر شدی. بابا کلی سفارش کرد که زودتر برگرد و از این

حرفا!!

من: اشکالی نداره... بازم خوبه اجازه داد بیای.

آیلین: اونقدر اهل گیر دادن نیست... فقط بعضی وقتا میفته روی دنده ی لج!

نگاهی طولانی بهش انداختم که گفت: حواست به رانندگیت باشه.

من: حواسم هست.

مانتوی تابستونی سفید که پارچه ی حریر داشت پوشیده بود با شلوار دامنی خاکستری رنگ که پارچه ش از همون جنس بود. البته بدن نما نبود چون احتمالا چندلایه پارچه بکار رفته بود. شال سفید-مشکی که خودم واسه عید براش خریده بودم، سر کرده بود. آرایش ملایمی هم صورتشو زیباتر کرده بود.

آیلین: بخدا من تازه با بابام آشتی کردم هنوز کلی آرزو دارم! جلوتو نگاه کن.

به زور جلوی لبخندمو گرفتم و نگاهمو به روبروم دوختم: گفتم که حواسم هست.

آیلین: به چی؟ به من یا خیابون؟

من: هر دو!

پوفی کشید و گفت: حالا کجا داریم میریم؟

من: به کمصبر کن می فهمی.

آیلین: بیخودی لازم نیست قایم کنی، میدونم تولدمه! مهران از صبح تا حالا دوبار بهم تبریک گفت.

حلقه ی انگشتم دور فرمون تنگ تر شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مهم نیست فقط

میخوام امشب بهت خوش بگذره.

پشت چراغ قرمز مونده بودیم. اگه این سوال رو نمی پرسیدم همه ی شب ذهنم درگیر بود.

من: - کادو چی واست خرید؟ نگام  
کرد. لبخند زد: - حسودیت شد؟

اخمی روی صورتم نشست و بدون حرف دیگه ای به روبروم خیره شدم. با خودم  
گفتم: «حسودی کردن من مگه ذوق داره؟!»

آیلین: - خب حالا چه زود ناراحت میشی! یه گردنبند برام گرفت.  
با سبز شدن چراغ، حرصمو روی ترمز دستی بیچاره خالی کردم و حرکت کردم.  
آیلین: - امیر اگه میخوای اینجوری واسم قیافه بگیر یه منو بر گردون خونه!  
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم سر یه موضوع الکی شیمونو خراب میکنم. آروم گفتم: -  
ببخش دست خودم نیست.

خیلی دلم میخواست بپرسم گردنبند رو گردنش انداخته یا نه؟ ولی بیخیال شدم.  
چند دقیقه بعد جایی که از چند روز قبل توی ذهنم بود، ترمز کردم. با دیدن اونجا با ذوق  
گفتم: - آخ جون بام تهران!

لبخند زدم: - پیاده شو.

پیاده شدیم و گفتم: - اول شام بخوریم یا قدم بزنیم؟  
آیلین: - فعلا گرسنه نیستم. البته اگه تو...

بین حرفش گفتم: - نه عشقم، منم زیاد گرسنه نیستم.

قدمی برداشتم که دیدم نیومد. دوباره به سمتش برگشتم که دیدم همینجوری وایساده و نگام  
میکنه.

من: - چی شد؟

مکثی کرد و با لبخند گفت: «هیچی، بریم».

دستم به سمتش دراز کردم. دستشو توی دستم گذاشت و همراهم اومد. نیم ساعتی راه رفتیم و بیشتر درباره‌ی خصوصیات اخلاقی و علایق همدیگه حرف زدیم. بعدش هم به سمت رستوران حرکت کردیم. میز و صندلی‌ها رو بیرون از رستوران چیده بودن و به جز یه زوج دیگه، کسی نبود. آیلین به سمت یکی از میزها رفت و منم دنبالش رفتم. صاحب رستوران که دوستم بود رو صدا زدم. زود پیشمون اومد. با هم دست دادیم و روبوسی کردیم. نشستیم. نوید به سمت آیلین برگشت و با همون خونگرمی همیشگی‌ش گفت: «سلام زن داداش، خیلی خیلی خوش اومدین».

خنده م گرفت. آیلین که فهمیده بود ما با هم رفیقیم، لبخند محوی زد: «سلام، ممنون».

«چی میل دارین بیارم خدمتون؟»

من: «هر چی خانم بگه».

آیلین لبخند زد: «شاید من بخوام بگم خوراک قورباغه! تو میخوری؟»

خودش هم از تصور همچین چیزی چهره‌ش توی هم رفت. لبخند زد و گفتم: «خیلی خب».

«پس من کوبیده میخورم».

آیلین: «منم جوجه».

نوید: «دیگه؟»

من: «با همه‌ی مخلفات دیگه! از اون ترشی‌ها خوشمزه هات هم بیار».

وقتی تنها شدیم گفتم: «نوید بچه‌ی آبادانه خیلی پسر باحالیه... همه‌ی ترشی‌هاشو مادرش

درست میکنه بخوری دیگه مزه‌ش از زیر زبونت نمیره».



سر تکون داد و به منظره ی شهر که از این ارتفاع یه عظمت خاص داشت چشم دوخت. در همون حالت گفت: به مهران درباره ی جریان خارج رفتنم گفتم...

من: داد و بیداد راه انداخت؟

سر تکون داد: خیلی ناراحت شد... بهش قول دادم مرتب از طریق اینترنت یا تلفنی در ارتباط باشیم ولی بازم آرام نشد! راستی من هم خونه ی خودم و هم ماشینو برای فروش گذاشتم... مخفیگاه هم کاملاً خالی شده، وسیله هاشو میگم؛ اونم گذاشتم واسه فروش!

من: یه سوال، اونجا چطوری خرجمون در میاد؟

— وکیلیم داره همه ی کارا رو ردیف میکنه... با پسر عموم هم هماهنگ کردم. پسر پسر بزرگ عموم، نادر، قبلاً توی ایران رستوران داشت آشپزیش حرف نداره؛ میخوام یه رستوران ایرانی بزنم. سرمایه از من، کار از اون! در ضمن حالا حالاها بی پول نمی مونیم خیالت راحت!

من: خوبه، منم مدارکمو ارائه میدم شاید بتونم یه کار پیدا کنم.

سر تکون داد که گفتم: جریان ادامه تحصیلت رو به من نگفته بودی؟!

— خودمم زیاد مطمئن نبودم ولی خب من واسه اقامت تحصیلی درخواست دادم و فکر کردم اینو جلوی بابا بگم زودتر راضی میشه.

دیگه چیزی نگفت و چند دقیقه ای سکوت بینمون برقرار بود. دیگه داشت حوصله م سر

میرفت که آیلین با لحن خاصی گفت: امیر؟

— جانم؟

دستشو زیر چونه ش گذاشت:—تو واقعا منو دوست داری؟  
لبخندی روی لبم نشت. خیره توی چشماش گفتم:—شک  
داری؟ آیلین:—نه... ولی یه جورایی میترسم.

من:—هیچوقت نترس... من همیشه باهات می مونم و همه سعیمو میکنم که خوشبختت کنم.  
نفس عمیقی کشید و گوشه ی شالش رو به بازی گرفت. دوباره گفتم:—تو که همیشه خیلی  
اعتماد به نفس داشتی!

—این فرق میکنه...

برای اینکه دوباره سکوتش طولانی نشه، اخم ظاهری کردم و گفتم:—راستی از الان گفته باشم  
،اصلا خوشم نیاد از این به بعد واسم رئیس بازی دربیاری... چند وقت دیگه من شوهرت  
میشم.

با لحن "چاله میدونی" ادامه دادم:—خوش ندارم یه حرف رو دو بار تکرار کنم.  
لبخند خوشگلی زد و با صدایی که اونو نازکتر از حالت معمول کرده بود گفت:—شو و آَر  
جونم، اگه من زنت بشم، یار و همدمت بشم، اگه دعوامون بشه منو با چی میزنی؟؟؟ تک خنده  
ای کردم و ابرو بالا انداختم:—الآن همیشه بگم.

آیلین:—چرا؟

با بابدجنسی گفتم:—زیرا برای اینکه هنوز زخم نیستی... همیشه زشته!

اخم کرد و با کنجکاوی گفت:—منظور؟

چیزی نگفتم و فقط با نیش باز نگاه کردم (فقط میخواستم سر به سرش

بذارم) یهو چشماش گرد شد:—تو... تو...

من من چی؟

کیف دستی کوچیکشو برداشت و قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم به سمتم پرتشکرد. کیف به صورتم خورد و روی زمین افتاد.

من: آخ...

آیلین: بیشعور منحرف!

همونطور که دستمو روی گونه م می کشیدم گفتم: من چیز بدی نگفتم. تو زود به چیزای خاک بر سری فکر...

ایندفعه نزدیکبود چنگالچنگال روی میز رو به سمتم پرت کنه که سریع از جام بلند شدم و با خنده گفتم: غلط کردم، غلط کردم.

چنگال رو سر جاش گذاشت. گفتم: خدا رحم کنه حداقل میذاشتی میومدم می گرفتم بعد این خشونت ها رو علانی میکردی!

پشت چشم نازک کرد: خیلی هم دلت بخواد.

کیفشو برداشتم و سر جام برگشتم. یه کم روی کیف دست کشیدم تا خاک های احتمالی روش پاک بشه و دوباره بهش پس دادم. نوید بالاخره غذاها رو آورد و مشغول خوردن شدیم.

\*\*\* \*\*

بسه دختر دل درد می گیری!

آیلین با پررویی کاسه ی ترشی رو با خودش آورده بود. مثلاً آورده بودمش یه جای دنج تا خلوت کنیم و هدیه شو بهش بدم ولی اونقدر بااشتها و با مزه ترشی میخورد که فقط می خندیدم و نگاش میکردم. همونطور که یه تیکه کلم توی دستش بود، بهم نگاه کرد.

آیلین: من همین الان خیلی فکر کردم.

من: خب؟

با دهن پر گفت: دیدم همیشه همینجوری الکی عروسی کنیم... هیجان نداره! یه ذره سختی، یه ذره غم عشق! ای بابا اینجوری خیلی بی معنیه...

من: میگی چیکار کنم؟

آیلین: فعلاً فقط به شرط اول فکر کردم... تا وقتی راز مخفی این ترشی ها رو نفهمیدی، خبری از ازدواج نیست.

خندیدم: یعنی تو اینقدر شکمویی و من خبر نداشتم؟

مثل بچه ها شونه بالا انداخت و خواست بازم برداره که دید کاسه خالی شده و لب و لوچه ش آویزون شد. با همون حالت و با مظلومیت به من نگاه کرد: امی—ر؟؟

خندیدم و لُپُشو کشیدم که اخم کرد و دستشو روی صورتش گذاشت: نخواستم بابا! چه زوری هم داره!

من: ناراحت نباش عزیزم. حالا که اینطور شد به نوید میگم یه عالمه از اون ترشی ها برات نگه داره. با ذوق سرشو کج کرد: راس میگی؟ سر تکون دادم. لبخند زد: مرسی.

من: میدونی روز اولی که دیدمت حتی یه درصد هم نمی تونستم تصور کنم یه همچین شخصیتی داشته باشی. فکر میکردم...

آیلین: خودش حرفمو ادامه داد: فکر میکردی از اونام که از بالا به همه نگاه میکنن و خودشونو میگیرن! میدونم.

گل های مریمی که براش خریده بودم رو از روی پاش برداشت و بو کرد. نگام کرد که اخم کوچیکی کردم و بینی شو آروم فشار دادم: اینجوری نگاه نکن، بخدا منم مردآم ها! به حالت قهر روشو ازم برگردوند: تو هم هی منو بترسون.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. جعبه ی کوچیک دستبندش رو از جیب جلویی شلوارم بیرون آوردم. تا خواستم چیزی بگم، جعبه رو از دستم قابید. با تعجب نگاهش کردم که با لحنی حق به جانب گفت: چیه؟ خب دوساعته دلم آب شد! تو هم که ماشالله، صبر آیی و ب! دیگه داشتم نا امید میشدم. فکر کردم میخوای بگی همون کاسه ی ترشی هدیه ت بود!!!

زدم زیر خنده و آیلین بی توجه به من کادوشو باز کرد. در جعبه رو باز کرد. با دیدن دستبند لبخند زد: چه نازه! مرسی...

من: تولدت مبارک خانمی.

آیلین: خیلی ممنون آقای!

شیطون شده بود و من این شخصیتش رو هم خیلی دوست داشتم. قفل دستبند رو که براش بستم

دوباره تشکر کرد و گفت: همیشه بریم؟ دیر شد نمی خوام بابا عصبانی بشه...

\*\*\* \*\*

کلید انداختم و وارد خونه شدم. با دیدن شخص روبروم شوک زده زمزمه کردم: فرزانه!!!

با صورت خیس از اشک و یه بچه ی کوچیک توی بغلش، روبروم ایستاده بود. یه طرف صورتش سرخ بود و جای انگشت دیده میشد. احتمال دادم کار فرزام باشه... میشناختمش؛ وقتی عصبانی میشد هیچی حالیش نبود!

فرزانه با گریه گفت: ببخشید... نباید می اومدم...

خواست از کنارم رد بشه که بازوشو گرفتم و با دست دیگه م، دزدگیر ماشین رو با ریموت توی دستم فعال کردم.

من: کجا؟ فکر کردم پشیمون شدی برگشتی! دوباره داری میری؟

به بچه ی توی بغلش نگاه کردم. یه دختر خیلی خوشگل با پوست سفید و چشم های آبی تیره بود. رنگ چشماش خیلی شبیه رنگ چشمای فرزام بود. اونقدر تپل بود که فکر میکردی لُپ هاش از صورتش آویزونه... به نظر سه یا چهارساله می اومد.

فرزام: اومدم که بمونم... خیلی وقته خواستم برگردم ولی... اون نمیداشت.

من: خیلی خب جلوی بچه اینقدر گریه نکن. بیا بریم داخل حرف می زنیم.

نه، بهتره برم نمیخوام داداشمو بیشتر از این ناراحت کنم... نمیخواد منو ببینه، گفت برم گُشتم!

من: اون الان عصبانیه. بیا بریم داخل درست میشه... بیا! بهش حق بده طول میکشه تا آروم بشه. با خودم بُلُردمش داخل. فرزام روی مبل نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود. مامان هم گریه میکرد.

من: فرزام...

سرشو بالا آورد و با دیدن فرزانه از جا پرید و فریاد زد: باز که برگشتی! گفتم گمشو جایی که تا الان بودی... نمیخوام ریخت توی احمق پول پرست و اون بچه ی...

وسط حرفش پریدم: فرزام!!!

کلافه گفت: چیه؟؟؟ من: به این

بچه چیکار داری!؟

فرزام: تو دخالت نکن... بعد از چهار سال اونم حالا که فرید جونش افتاده زندان و خانم جایی

واسه رفتن نداره، برگشته اینجا!

من: اشتباه کرده، پشیمونه... تو خودت کم تا حالا گند زدی؟

خوب میدونست منظورم اعتماد کردن بیش از حد به شیدا است! نفس عمیقی کشید و روبه

فرزانه گفت: برام مهم نیست که پشیمونی یا نه... دیگه خیلی دیره! از این خونه گمشو

بیرون.

من: اینجا خونه ی من هم هست و هیچکس از اینجا بیرون نمیره.

فرزام پوزخند زد: باشه، خانواده دور هم جمع شدن! بفرما، راحت باش... خونه ت هم

ارزونیرزونی خودت امیرخان... من میرم.

خواست از اتاق بیرون بره که جلوش ایستادم و عصبانی گفتم: این چرت و پرتا چیه؟ این

زن خواهرته! توی پونزده سالگی گول خورده، اشتباه کرده... میفهمی فرزام؟ پونزده

سالگی! همه ممکنه اشتباه کنن ولی از شانس بد این دختر، تاوان این اشتباه بیش از حد

سنگین بوده! ببخشش به خدا گناه داره... یه لحظه به اون طفل معصوم نگاه کن! دلت میاد

آواره بشه؟

هردومون به دختر کوچولو که از ترس فریادهامون محکم به مادرش چسبیده بود، نگاه

کردیم. فرزام چند لحظه بهش خیره شد و آخرش اشک چشماشو پوشوند. سریع روشو برگردوند و کلافه گفت: \_نمی تونم، نمی تونم... حتی اگه یه روز فرزانه رو ببخشم نمی تونم بچه ی اون بی شرف رو تحمل کنم...  
مکثی کرد و ادامه داد: \_از اینجا برین بیرون.  
به من نگاه کرد: \_وگرنه من میرم.  
ناامید به مامان نگاه کردم: \_تو یه چیزی بهش بگو مامان...  
مامان با بغض گفت: \_من حرفامو بهش زدم... معلوم شد یه ذره هم به حرف های من اهمیت نمیده!

فرزام معترض نالید: \_خاله!!!

با صدای به هم کوبیده شدن در، به سمت فرزانه برگشتم. رفته بود. خواستم برم دنبالش که فرزام صدام زد. به سمتش برگشتم و ناراحت گفتم: \_توقع نداری که یه زن جوون و تنها رو توی خیابون ول

کنم؟

با اخم نگام کرد و آروم گفت: \_خودم میارمش.

در مقابل چشم های متعجب من و مامان از اتاق بیرون رفت.

\*\*\* \*\*

سه روز بعد

فرزام، فرزانه و بچه ش رو به خونه برگردوند ولی نه باهاش حرف میزد و نه حتی نگاهش میکرد. با این موقعیت نمی خواستم فعلا درباره ی آیلین با مامان حرفی بزنم. دختر



فرزانه پانیز، خیلی بچه ی شیرینی بود و من و مامان توی همین چند روز حسابی عاشقش شده بودیم. فرزام سعی میکرد محلش نذاره اما گاهی می دیدم که داره قایمکی بهش نگاه میکنه. با فرزام جلوی تلویزیون نشسته بودیم که مامان همونطور که پانیز رو بغل کرده بود به ما نزدیک شد.

—امیر مادر بیا این بچه رو بگیر مادرش حالش خوب نیست.

من: چرا؟ چش شده؟

مامان: چیزی نیست... استراحت کنه خوب میشه.

پانیز رو ازش گرفتم و روی پام نشوندم. مامان رفت و من مشغول بازی با بچه شدم.

—وای وای این فندق

کوچولو رو ببین... آخه تو چقدر میخوری فسقِ ل؟!!

شکلات توی دستش رو ازش گرفتم که با اخم بهم نگاه کرد. خندیدم که یهو گفت:

—شتلاتمو بده (شکلاتمو بده)

توی این سه روز حرف زدنشو ندیده بودم و الان لحن بامزه ش برام جالب بود. زیرچشمی به

فرزام نگاه کردم. اونم مثل من داشت از گوشه ی چشم نگاهش میکرد و یه لبخند محو هم

روی لبش بود. میدونستم هیچی توی دلش نیست و همه عصبانیتش فقط واسه چند ساعت

اوله! دوباره به پانیز کوچولو نگاه کردم: —اول یه بوس بده، تا شکلاتت رو پس بدم.

از بغلم بیرون اومد و به زور پاهاشو به زمین رسوند. همین جور داشتم نگاهش میکردم که گفت:

—اشلاً نده، از مامانی می گیلیم (اصلاً نده از مامانی میگیرم)

دوباره بغلش کردم و شکلات رو بهش پس دادم که نگام کرد و خندید.

من: —ای جونم، شکموی من!

گونه شو بوسیدم و روی کاناپه نشوندمش. به نظرم اگه با فرزام تنها می بود، خود به خود به هم نزدیک میشدن!

از جام بلند شدم که فرزام سریع گفت:—کجا؟

من:—با اجازه تون دست به آب!

کلافه گفت:—اینو ببر بده به خاله...

من:—خوبه والا! مادرم با این سنش باید بچه داری کنه!

خواست اعتراض کنه که زود گفتم:—این طفلک که به تو کاری نداره داره خوراکیشو میخوره منم زود میام.

کنترل تلویزیون رو برداشتم و زدم کانال کودک که دوباره اعتراضش بلند شد:—عجب گیری افتادما!

همونطور که از اتاق خارج می شدم گفتم:—زود میام.

از اتاق که بیرون رفتم به دیوار تکیه دادم و منتظر صدایی از فرزام بودم. تا چند دقیقه ی اول صدایی جز کارتون نمی اومد. دیگه داشتم نا امید میشدم که صدای فرزام بلند شد:—نگاش کن

تو رو خدا...اون شکلات رو داری میخوری یا میمالی به صورتت!؟

لبخند پهنی روی صورتم نشست. یه دفعه صدای گریه ی پانیز بلند شد.

فرزام:—ترس...هیس! پانیز کوچولو، بین من کاریت ندارم.

صدای گریه ش قطع نمیشد. چند لحظه دیگه صبر کردم و بعد به پذیرایی برگشتم.

فرزام که کنار پانیز نشسته بود با دیدن من بلند شد و ازش فاصله گرفت.

من:—چیشده؟ باز ترسوندیش؟

اخم کرد: من کاریش نداشتم... عروسکش افتاد خواستم بهش بدم.  
پانیز رو بغل کردم: گریه نکن عزیزم... دایی فرزام کاریت نداره، میخواست باهات دوست بشه. مگه نه دایی جون؟

فرزام بهم چشم غره رفت که دوباره گفتم: مگه نه؟  
فرزام پوفی کشید و سرتکون داد. پانیز لباسو جمع کرد و گفت:  
\_ باید بگی ببشید! باید بگی ببخشید!  
به زور جلوی خنده مو گرفتم. عجب وروجکی بود!!! اخم فرزام غلیظ تر شد: خوبه والا همینم مونده از بچه ی فرید عذرخواهی کنم.

اینو که گفت پانیز دوباره آماده ی گریه شد. معترض گفتم: فرزام!  
\_ بابا فلید منو دوس نداشت دعوام میکلد) بابا فرید منو دوست نداشت دعوام میکرد)  
با ناراحتی به پانیز نگاه کردم که یه دفعه فرزام اونو از بغلم جدا کرد و به خودش چسبوند. لبخند کمرنگی روی لبم نشست. بالاخره دلش نرم شد! فرزام صورت پانیز رو بوسید و با صدایی گرفته گفت: \_ گریه نکن دایی جون... معلومه که بابات دوست داره اون موقع حتما عصبانی بود.

پانیز: \_ از دست من؟ فرزام  
: نه عزیزم اون...

پانیز حرف فرزام رو قطع کرد: \_ از دست مامانی... همش مامانی رو میزد...  
فرزام عصبی چشماشو بست. با ناراحتی نفس عمیقی کشیدم. فرید خدا خودش جوابتو بده اخه جلوی بچه...؟!

پانیز دوباره با بغض گفت: -مامانی میخواست بلام نی نی بیاله...بابا نی نی رو تَشْت! (مامانی میخواست برام نی نی بیاره...بابا نی نی رو کشت!) شوکه نگاهش کردم. فرزام با چشم های گرد شده که پر از اشک شده بود بهش زل زده بود. به زور گفت: -چ...چی؟؟؟! مامانت...یه بچه دیگه هم داشت!؟

پانیز سریع سر تکون داد: -نی نی توی دلش بود...

اینو گفت و اشکهای فرزام رو پاک کرد:

پانیز- تو هم میخواستی باهاش بازی

تُنی؟) کُنی؟) اشکهای منم سرازیر شد.

-چی شده؟

با صدای فرزانه اشکامو پاک کردم و بهش نگاه کردم. با نگرانی بهمون خیره شده بود. به سمت فرزام رفت و پانیز رو از بغلش گرفت.

فرزانه: -چیشده دخترم چرا دایی رو ناراحت کردی؟ فرزام

آروم و با صدایی گرفته گفت: -نه اون کاری نکرده...

فرزانه طبق معمول این چند روز در مقابل فرزام فقط سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. فرزام هم با ناراحتی بهش خیره شده بود.

من: -پانیز جون میای بریم سوپرمارکت برات خوراکی بخرم؟

یه دفعه انگار توی چشماش چراغ روشن شد. الحق که شکموئه! با ذوق دستاشو به هم

کوبید: -مَلوس هم میاد؟

متعجب گفتم: -ملوس کیه!؟

فرزانه لبخند محوی زد:—عروسکشه!

من:—آها، آره با خودت بیارش.

فرزانه:—صورتش شکلاتیه من...

وسط حرفش پریدم:—خودم میشورم صورتشو!

بچه رو از بغلش گرفتم و به سمت در رفتم. قبل از خارج شدن یه لحظه به عقب برگشتم که دیدم فرزام بدون هیچ حرفی خواهرشو در آغوش کشید. ترجیح دادم زودتر برم تا بعد از چند سال با هم تنها باشن.

\*\*\* \*\*

یک هفته بعد

من:—فرزام مطمئنی خوبم؟ این وروجک موهامو به هم ریخت!

فرزام:—به خدا خوبی اون زنگ رو بزنی خاله خسته شد سرِ پا!

نفس عمیقی کشیدم و زنگ خونه ی اردشیرخان رو فشردم. پانیز که توی بغل مادرش بود

بازم گیر داده بود به دسته گلِ توی دستم. دستمو عقب کشیدم و گفتم:—انگار دیگه دلت

بستنی نمی خواد...

معارض گفتم:—میخوااااا.

در با صدای تیک همیشگی باز شد.

من:—پس شیطونی نکن.

مامان اول و ما پشت سرش داخل شدیم. زنی که قبلا ندیده بودمش به استقبالمون اومد. به نظر

حدود چهل ساله می اومد.

—سلام، خوش اومدین بفرمایین داخل.

مامان: سلام، خیلی ممنون.

زن دستشو برای گرفتن گل ها دراز کرد و منم اونا رو بهش دادم. همونطور که به سمت

ساختمون اصلی می رفتیم آروم به مامان گفتم: مامان این خانمه خدمتکارشونه زیادی

صمیمی نشی.

مامان: —ترس مادر، آبروتو نمیبرم.

لبمو گزیدم: —من غلط کنم همچین حرفی بزنی... خب اولین بارمه استرس دارم!

مامان خندید و چیزی نگفت. اردشیر خان توی سالن نشسته بود. بعد از سلام و احوالپرسی و

تعارفات معمول نشستیم. فرزام با کنجکاوی خونه رو نگاه میکرد و هر چی هم بهش چشم غره

رفتم بدتر لج کرد. چند دقیقه ای به صحبت های معمولی گذشت و منم که خیلی کم حرف

میزدم. همون خانمی که به استقبالمون اومده بود، با یه سینی توی دستش پیشمون اومد.

اردشیر خان: —اشرف خانم از مهمون هامون که پذیرایی کردی لطفا آیلین رو صدا کن بیاد.

چشم.

بعد از اینکه به همه آبمیوه تعارف کرد از سالن بیرون رفت. مامان زیر گوشم گفت: —چرا

دختره خودش پذیرایی نکرد؟

برای اینکه ضایع نباشه بدون اینکه نگاش کنم زیر لب گفتم: —مامان این رسم ها دیگه قدیمی

شده...

—وا اصل خواستگاری به همین چیزاست!

به اردشیر خان که متوجه بچه بچ ما شده بود لبخند زورکی زد و زیر لب گفتم:—  
مامان جان من بیخیال شو.

آیلین در حالی که پسر بچه ی خوشگلی توی بغلش بود وارد شد و با لبخند سلام کرد. از تپل بودن زیاد بچه حدس زد م باید نوه ی اشرف خانم باشه که اون بار صحبتش شده بود. آیلین کنار پدرش نشست و بچه رو روی فرش نشوند.

مامان دوباره آروم گفت:—سلیقه ی تو هم مثل بابای خدا بیامرزت عالیه ها!  
فرزام که سمت چپم نشسته بود به بهونه ی دست کشیدن به صورتش دستشو جلوی دهنش گرفت و خندید. دوباره صحبت های روتین و کسل کننده شروع شد.

زیرچشمی به آیلین نگاه کردم. تونیک و دامن سفید رنگ خوشگلی پوشیده بود با شال حریر لیمویی که رنگ چشماشو روشن تر نشون میداد. سر و صدای اون پسر بچه و پانیز منو به خودم آوردم. انگار حسابی از هم خوششون اومده بود. پانیز هم از بغل فرزانه پایین اومده بود و با هم بازی میکردن.

اردشیر خان:—خانم شاهد شما که در جریان تصمیم بچه ها هستین؟

مامان:—کدوم تصمیم؟

—اینکه میخوان برن خارج از کشور.

مامان دوباره غمگین شد. آهی کشید و گفت:—والا من خیلی هم راضی نیستم... ولی اگه امیر بعد اونهمه اصرار اصرار من الان تصمیم به ازدواج گرفته حتما دختر شما رو خیلی دوست داره... من نمیخوام جلوی خوشبختی ش رو بگیرم.

لبخندی روی لبم نشست و توی دلم قربون صدقه ی مادر با فهم و شعورم رفتم) خدا نصیب همه  
کنه)

دستشو گرفتم و به روش لبخند زدم.

اردشیرخان:—بله می فهمم. البته جای نگرانی نیست منم قراره باهاشون باشم.  
مامان:—منم برای همین اینقدر راحت قبول کردم...همین که اونجا چند تا آشنا هواشونو داره  
دلمو قرص کرد.

اردشیرخان:—بله همینطوره. خانواده ی برادرم چندساله که ”وی لآن” اقامت دارن! باستش  
چون آیلین قراره اونجا ادامه تحصیل بده بچه ها باید هر چه زودتر کاراشونو انجام بدن و  
برن...برای همین بهتره جلسات آشنایی زودتر برگزار بشه.

مامان:—اتفاقا منم میخواستم بگم فرداشب خونه ی ما شام دعوتین.  
—لازم به تدارک و این زحمتا نیست. فقط میخوام بیشتر آشنا بشیم.  
بقیه ی شب به تعارف و... گذشته و حرف مهمی گفته نشد. اینا می دونستن من و آیلین از  
قبل همو میشناختیم؛ حتی یه تعارف نزدن بریم دو کلام با زنون اختلات کنیم! دههههه D:  
\*\*\* \*\* \* \* \* \* \*  
یک ماه بعد آیلین:—جدی میگی؟

لبخند زدم:—آره عزیزم...من مطمئنم فرزام میتونه کارخونه رو اداره کنه. این مسخره  
بازیاش رو نبین پسر با جُربزه ایه! خودمم از دور راهنمایش میکنم.

آیلین:—آگه تو میگی، حتما میتونه!



دستشو گرفتم و روی حلقه ی ظریفشو بوسیدم. به هفته از عقد رسمی مون میگذشت و من هر لحظه بیشتر مطمئن میشدم که انتخابم درست بوده. مهران به بهانه کاری مهم به بندرعباس رفته بود و توی هیچکدوم از مراسم ها حضور نداشت؛ البته منم جاش بودم نمی اومدم. آیلین خیلی ناراحت شد ولی به خاطر من زیاد به روی خودش نمی آورد. الان هم روی تخت آیلین نشسته بودیم و صحبت میکردیم.

آیلین: -بیا بریم بیرون نیم ساعته اینجا بایم! الان بابام چه فکرایه که نمیکنه...

نیم خیز شد که دستشو کشیدم و تقریباً توی بغلم افتاد. این دومین بار بود که اینقدر بهم نزدیک بودیم و آیلین مثل دفعه ی قبل خجالت کشید و نگاهشو ازم دزدید.

من: -بابات فکر بد میکنه؟

سرتکون داد. لبخند خبیثی زدم که متعجب نگام کرد.

من: -پس بیا آتش نخورده و دهن سوخته نشیم!

قبل از اینکه سوالی بپرسه دستمو دور کمرش انداختم روی تخت دراز کشیدم. اونم ناچاراً با فشار دست من کنارم خوابید.

آیلین: -خیلی وقته اینجا بایم یهو بابا میاد داخل زشته!

روی صورتش نیم خیز شدم و سرمو توی گودی گردنش فرو کردم که سریع خودشو جمع کرد.

نکن امیر!

خنده م گرفت. سرمو عقب بردم و توی چشماش نگاه کردم.

من: -عشقم؟

لبخند مهربونی روی صورتش نشست. این دختر زوایای پنهان زیاد داشت... به شدت احساساتی بودن هم یکی از ویژگی هایی بود که قبلا زیاد به چشم نمی اومد.

از وقتی اینو فهمیدم دیگه مثل قبل توی برخورد باهاش اذیت نمیشدم... دیگه لازم نبود یه ساعت فکر کنم که چی باید بگم. میزاشتم دلم همه ی کارارو انجام بده؛ اینطوری از همه ی حرفا و کارام احساس رضایت داشتم.

آیلین: جانم؟

موهاشو بوسیدم. دست هاشو دور گردنم حلقه کرد. خواستم چیزی بگم که با حرفش ساکتش کرد: دوست دارم... خیلی!

یه نفس عمیق کشیدم و چشمامو چند لحظه بستم. خندید و سرانگشتشو روی مژه هام کشید. آیلین: نَمَیَری حالا! اون موقع من گناه دارم گریه...

حرفشو با گذاشتن لبهام روی لبهاش قطع کردم. چند ثانیه بعد ازش کمی فاصله گرفتم. من: دیگه نشنوم حرفی از گریه کردن بزنی. اینم تنبیهت بود! دفعه ی بعدی هم اینقدر ملایم برخورد نمی کنم!

اینو گفتم و نیشمو براش باز کردم. به زور جلوی لبخندشو گرفت ولی گوشه ی لبش کج شد. با مشت به قفسه ی سینه م کوبید: بدجنس!

از روش بلند شدم و صاف نشستم: بیا بریم تا بابات فکر بد نکرده! چشماتش گرد شد و با حرص گفت: برو بیرون تا این دفعه اون گلدون رو نزدم توی سرت بچه پررو!

من تنها برم تو بمونی ممکنه فکر های خیلی بدتری کنه ها!؟

قبل از اینکه جیغ بزنه دستمو جلوی دهنش گرفتم. با چشمش داشت برام خط و نشون می کشید. چند لحظه که به چشمش خیره شدم دستم شل شد. این دختر چه جوری اینکارو میکنه؟!

دستم که از روی دهنش پایین اومد لبخند پیروزمندانه ای روی لبش نشست.  
من:—حالا من بدجنسم یا تو؟!

شونه بالا انداخت. صدای آلارم گوشیش بلند شد. از روی میز کامپیوتر برش داشتم. اسم "مهران" روی صفحه بهم دهن کجی میکرد. پوفی کشیدم و گوشی رو به سمتش گرفتم:—  
مهرانه...

اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست. گوشی رو ازمگرفت و جواب داد.  
آیلین:—«بله؟» —...

آیلین:—سلام... حال من به تو ربطی نداره... مهران بحثو عوض کن به اندازه ی کافی این چند روز رو به دهنم زبّهر کردی!  
...—

مکثی کرد و ادامه داد:—با اینکارات میخوای منو عذاب بدی؟  
...—

آیلین:—الان حوصله ندارم... چرا مگه چی شده؟!  
متعجب به من نگاه کرد و خطاب به مهران ادامه داد:—واقعا؟! تو مطمئنی؟!  
...—

آیلین:—تو با چشم های خودت دیدی؟؟ باورم نمیشه... اشکان الان کجاست؟ —...—

ناراحت چشماشو بست و گفت:—خیلی خب من مواظبم. تو هم حواست به خودت باشه... در اون مورد بعدا حرف میزنیم... پروازمون هفته ی دیگه ست؛ لااقل این چند روز اخر این قهر رو بذار کنار!

—...

آیلین:—از دست تو... چی بگم دیگه بهت! فعلا خداحافظ.

تا قطع کرد گفتم:—چی می گفت؟

متفکر نگام کرد:—یه اتفاق خیلی مهم افتاده!

من:—چی شده؟

آیلین:—خونه باغباغ ناصر... دیشب منفجر شده! ناصر و کوروش هم اونجا بودن!

چشمام گرد شد:—مُؤردن؟

آیلین:—اینطور به نظر میاد... پلیس احتمال میده ده تا پونزده نفب موقع انفجار اونجا

بودن... تا حالا فقط چند تا جسد یا اعضای سوخته پیدا شده!

من:—معلوم شده کار کی بوده؟

نگام کرد:—اشکان!

—چی؟!

سرتکون داد:—خودشو هم همین امروز به پلیس تحویل داده... گویا تنها هدفش کشتن

ناصر بوده حتی اگه تا آخر عمر توی زندان باشه!

من:—ممکنه اعدام بشه.

آیلین: نه، فکر نکنم به خاطر کشتن چند تا مافیا اعدام بشه... در ضمن اون خودشو معرفی کرده! در مورد فرید هم هر چی اطلاعات داشته داده و کمک کرده رَدِدِ پدرشو هم بزنن! این یعنی به حل چند تا پرونده ی بزرگ کمک کرده!

من:—حالا تکلیف فرید چیه؟

آیلین:—دادگاه اون که خیلی وقته برگزار شده...براش حبس ابد بریدن!

من:—همین؟ تجاوز، آدم ربایی، قاچاق عتیقه! به نظر من باید اعدام میشد...معلوم نیست چرا این حکم؟!

آیلین توی فکر رفته بود و غمگین به نظر می رسید. دستشو گرفتم:—چیشده عزیزم به چی فکر میکنی؟

با چشمای اشکی نگام کرد:—بهار چی میشه؟ الان

کجاست؟ سفت بغلش کردم و دستمو روی موهایش کشیدم.

من:—آخه من به این همه مهربونی تو چی بگم...نمی دونم یه بار که از مهران پرسیدم گفت جاش امنه!

ازم جدا شد و متعجب گفت:—مهران میدونه اون کجاست؟!

—اون روز که بهار اون کار رو کرد همه برگشتیم اما اشکان موند و گفت یه حرفایی با بهار دارم...بعدش با مهران تلفنی صحبت کردم بهم گفت فرید رو دستگیر کردن؛منم پرسیدم بهار چی؟ گفت جاش امنه!

گیج گفت:—نمی فهمم...اشکان چه ربطی به بهار داره؟!

شونه بالا انداختم. دوباره توی فکرهای غرق شد. انگشتمو زیر چونه ش گذاشتم و صورتشو به سمت خودم برگردوندم.

من: —آیلین، خانمی... حرفات یادت رفته؟ قرار بود همه چیز رو فراموش کنیم. قرار بود از همه ی این اتفاقا بگذریم و یه زندگی جدید رو شروع کنیم

نفس عمیقی کشید و گفت: —اگه اشکان اسمی از ما ببره چی؟

اخماتوی هم رفت. خودمم از همین میترسیدم. زیر لب گفتم: —نمی دونم.

سرشو روی سینه م چسبوند. برای عوض کردن جو با خنده گفتم: —فکر کنم دیگه از فکر فکر بد هم گذشته، بابات الان منتظر نوه هاشه!

برعکس انتظارم فقط خندید و خودشو بیشتر بهم چسبوند. همیشه همینطور بود وقتی ناراحت و توی فکر بود حوصله ی جروبحت نداشت. دیگه چیزی نگفتم و گذاشتم آروم بشه.

\*\*\* \*\*

خونه ی مهران بودیم. آیلین کلی باهاش حرف زد که منو فراموش کن. آینده ی خودتو خراب نکن و یه عالمه دیگه از این حرفا؛ تنها جواب مهران هم فقط سکوت بود. به آیلین گفته بودم باهاش نمیرم ولی اصرار کرد و مجبور شدم بازم با مهران روبرو بشم. واقعا معذب بودم... مخصوصا با دیدن سر و وضعش! به محض اینکه وارد خونه ش شدیم آیلین تا چند دقیقه از بوی شدید سیگار سرفه میکرد.

مهران بالاخره با حرف اومد: —میخوای با شرکت چیکار کنی؟

آیلین که با دیدن ناراحتی مهران پکر شده بود آروم گفت: —تصمیم گرفتم تو و بردیا مدیریتش کنین.

این "بردیا" دیگه کیه؟ ترجیح دادم فعلا حرفی نزنم، به جورایی از مهران خجالت می کشیدم. میدونم مسخره ست اما بخاطرش عذاب وجدان داشتم. مهران بدون نگاه کردن به آیلین گفت: بیخود تصمیم گرفتی... من حوصله ی اینکارا رو ندارم.

آیلین اخم کرد: چی؟!

مهران: مطمئنم که شنوایی ت مشکل نداره.

آیلین: چی داری میگی مهران؟! ما با هم حرف زده بودیم.

مهران بی حوصله گفت: تا اونجایی که یادمه فقط تو حرف زده بودی.

آیلین: ولی...

مهران: بسه آیلین! اینهمه آشنا داری به اونا بگو.

آیلین: تو که میدونی من فقط به تو اعتماد دارم.

مهران کلافه از جاش بلند شد و پاکت سیگارش رو برداشت. به نخ سیگار بیرون آورد و با

بدخُلقی گفت: اون دیگه مشکل خودته!

سیگار رو روشن کرد. آیلین از جاش بلند شد و با عصبانیت سیگار رو از بین لبهای مهران

بیرون کشید: تموم کن این مسخره بازی رو! داری با خودت چیکار میکنی؟

سیگار رو توی زیرسیگاری خاموش کرد. مهران دست به سینه ایستاده بود و تماشاش

میکرد. آیلین که به سمتش برگشت، با خونسردی گفت: تمام شد؟

چی؟

مهران: رئیس بازیات رو میگم! اگه تمام شد لطفا برین من مهمون دارم.

تا حالا رفتاراش برام عادی بود ولی اینکه داره آیلین رو از خونه ش بیرون میکنه، واقعا متعجبم کرد. آیلین که حرصش در اومده بود کیفش رو از روی مبل برداشت. منم از جام بلند شدم.

آیلین:—من حرفامو زدم مهران بقیه ش با خودته. باید دید دوست داری زندگیتو تباه کنی یا بیخیال بشی و به فکر خوشبختی خودت باشی! مطمئن باش اگه زودتر با خبر میشدم نمی داشتم احساس است اینقدر قوی بشه... هر کاری میتونستم میکردم... ازت دور میشدم! الان خودمم از این وضع خیلی ناراحتم باور کن. فکر کردی من خوشم میاد آه کسی دنبال زندگیم باشه؟ خب چیکار کنم کاری ازم برنمیاد... خودتم میدونی که من نمیتونم نسبت به تو حسی به جز عشق خواهر برادری داشته باشم. ازت خواهش میکنم خودتو اذیت نکن. سعی کن منو فراموش کنی و به زندگیت برسی. صدای آیفون(اف.اف) بلند شد. مهران بالاخره به چشمهای آیلین نگاه کرد:—دارم همین کار رو میکنم.

دکمه ی آیفون رو زد و گوشیش رو برداشت: «بیا تو!»

دوباره به سمت ما برگشت:—خب، داشتنی می رفتی. بیشتر از این سر پا نگهتون نمیدارم. در رو باز کرد و منتظر به ما نگاه کرد. آیلین به سمت در رفت. اما قبل از خارج شدن به سمت مهران برگشت و آرام گفت:—خدا حافظ مهران، دلم برات تنگ میشه...

مکثی کرد و با بغض اضافه کرد:—تو بهترین برادر دنیا بودی.

مهران چشماشو بست و سر به زیر انداخت. آیلین بدون حرف دیگه ای بیرون رفت. دنبالش رفتم که مهران جلوم ایستاد و زیر لب گفت:—می کشمت اگه خوشبختش نکنی.



سر تکون دادم: - مطمئن باش همینکار رو میکنم... ولی تو با اینکارات داری از الان مانع خوشحالیش میشی.

آیلین بلند صدام کرد: - امیر بیا دیگه!

به سمت در برگشتم که با دیدن دختری جوون و زیبا متعجب شدم. دختره با نگاه طولانی من اخم کرد: - مهران گفته بودی تنهایی!

مهران: - نگران نباش عزیزم تا چند لحظه ی دیگه تنها میشیم.

به من نگاه کرد و با دست به در اشاره کرد. سری از روی تاسف تکون دادم و آروم

گفتم: - راه درستی رو برای رفع ناراحتی هات انتخاب نکردی!

مهران: - آره اصلا تو خوبی! به سلامت...

زیر لب خدا حافظی کردم و بیرون رفتم. در رو هم محکم به هم کوبیدم. توی راه آیلین ساکت بود.

من: - حالا میخوای با شرکت چیکار کنی؟

آیلین پوفی کشید و گفت: - احتمالا وقف خیریه ش کنم.

من: - جدی؟

آیلین: - آره خیلی وقته دلم میخواست به یکی از خیریه ها، مخصوصا بهزیستی کمک کنم.

من: - خیلی فکر خوبیه، آفرین .

لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت. بدجور حالش گرفته شده بود.

\*\*\* \*\* \* \* \* \* \* دو

هفته بعد) اتریش - وین)

آیلین: قهر نکن دیگه امیر... چرا اذیت میکنی؟

بهم نزدیکتر شد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد. قهر نبودم فقط میخواستم یه کم طاقچه بالا

بذارم: D

آیلین: -خب ببخشید بخدا خسته بودم.

من: -یه هفته ست همش همینو میگی.

لبخند زد: -بدجنس نشو دیگه... فقط دو سه بار بود.

-من بدجنس نیستم. نزدیک یه ماهه زخم شدی هنوز نمیذاری بهت دست بزنم... بابا منم

آدمم ها! بابات که از همون شب اول که اومدیم چپ چپ نگاه میکنه نمیدونه دخترش

نآم پس نمیده!

خنده ش گرفت ولی خودشو کنترل کرد. گونه مو بوسید: -میدونم تو حق داری. خودت که

دیدي هر دفعه یه جریانی پیش اومد.

چشماشو مثل گربه ی شرک کرد و آروم گفت: -

بخشیدی؟ به زور جلوی لبخندمو گرفتم و سرمو

برگردوندم. فهمید!

آیلین: -بخند دیگه...

لبخند زدم و گوشه ی لبشو بوسیدم. به خودم چسبوندمش و در حال نوازش موهاش گفتم: -

امروز چیکارا کردی؟

آیلین: -کار زیادی نکردم. فقط کارای خرید رستوران رو انجام دادیم. کلی کار

داریم. طراحی دکور، خرید وسایل، تبلیغات...

من: -وقتی تو به کاری رو شروع میکنی ،حتما خوب پیش میره.  
لبخند زد و روی استخوون چونه م رو بوسید.همیشه همینکار رو میکرد.  
آیلین: -مرسی عشقم.

من: -حالا نمیشد یه کم بالاتر رو ببوسی؟  
ابرو بالا انداخت: -نوچ!

من: -خب حالا تو هَآم! انگار تحفه داری...  
برام زبون در آورد: -پس چی!  
خندیدم.

من: -امروز با فرزام اسکایپ بودیم کلی حرف زدیم...هنوز هیچی نشده دلم براش تنگ  
شده...با مامان هم حرفِ زدم.  
آیلین: -سلام منو هم میرسوندی.

من: -اونو که اختصاصی رسوندم.مامان میگفت یه موقع عروسو اذیت نکنی ها!دیگه  
نمیدونه عروسش داره منو اذیت می کنه...

آیلین ازم جدا شد و با ناراحتی گفت: -خیلی بدی امیر...یه طوری حرف میزنی انگار  
حالا چه خبره!همش دو بار ازم خواستی که نشد!احساس یه ززنِ بی مسئولیت بهم  
دست داد.

بوسیدمش و گفتم: -نه عزیزم تو خیلی هم خوبی!من اینا رو فقط به شوخی میگم ،باور کن.  
آروم گفتم: -راستی بابا با عمو رفته بیرون از شهر...فکر کنم شب دیروقت بیاد.  
من: -واقعا؟

آیلین:—آره مثل اینکه میخوان دونفری مردونه خوش بگذرونن.  
 ابرو بالا انداختم و با خنده گفتم:—چه خوب! دو نفری خوش گذروندن خیلی حال میده!  
 اخم کرد و با مشت به بازوم کوبید:—ای بابا!!!!!!  
 خندیدم. از عمد باهاش کَل کَل می کردم. خوشم می اومد سر به سرش بذارم (سادیسم داره)  
 به چشمش نگاه کردم. چقدر با این نوع آرایش خوشگل میشد! پشت چشم هاشو سایه ی  
 دودی زده بود و ریمل مژه هاشو بلند تر و ضخیم تر نشون میداد. وقتی دید جدی شدم و  
 نمیخندم، دست از حرص خوردن برداشت.

چند دقیقه همینجوری به هم خیره شده بودیم. آروم زمزمه کرد:—چیه؟ خوشگل  
 ندیدی؟ مثل خودش گفتم:—نه! تو چی؟ آیلین:—منم نه...

خنده م گرفت ولی حس خندیدن نبود. وجودش برام آهنربا شده بود و من هر لحظه بهش  
 نزدیکتر میشدم... ایندفعه اعتراض نکرد و خودشم همراهیم کرد... اون موقع فهمیدم با اون  
 بودن منو حتی بیشتر از حد ظرفیتم به آرامش میرسونه... ولی شاید اون آرامش، آرامشِ قبل  
 از طوفان بود...

پایان جلد اول